١٤٥٩

١٦٠٤

٢٠٨٦١

دقیقة الرموز من

خزائن الکنوز

فارسی

سنه

١١٩٥

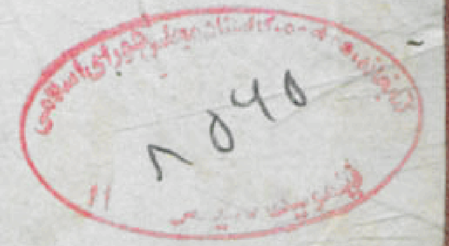
١٦٠٤

دقیقة الرموز

به نظم

در بیان بدیع شده

عباس به تخلص منصف گویا شاعر این منظومه باشد



۱۶۰۴ ۱۴۵۹
۲۰۸۶۱

دقیقة الرموز من
خزائن الکنوز

فارسی

نسخه

۱۶۰۴

دقیقة الرموز

به نظم

در پایان مدح شاه

عباس تخلص مصنف گویا شاعران در نظر داشته

قل هو الله احد الله الصمد

معلم

هو

دقیقة الرموز من خزاین الکنوز بسم الله الرحمن الرحیم در توحید باری تعالی عز اسمه

ای خدایی که خالق واحدی | همه خلق از تو آمده و بی ولدی

ای ز بود تو اصل و بود همه | از وجودت بپا وجود همه

خالق الارض والسمواتی | ریشه قایم کن نباتاتی

خاک از خلقت تو آدم شد | علم اسما بر و مسلم شد

...ها را تو جز ذرتن کردی | صدف گوهر سخن کردی

امرت ارواح را نوازنده | کاف و نون تو کهنه سازنده

مرغ ارواح از ازل حق جو | زده همچون کبوتران یا هو

کره

کره خاک کان ز خلقت تست | گردی از کاروان صنعت تست

آب از قدرت تو پویا شد | قطره بیرون دوید و دریا شد

باد از امر تست مستعجل | یوم نطوی السما کطی السجل

تندی قهر تو چو سرکش شد | در دل سنگ رفت و آتش شد

شمع مه روشن است از ضو تو | نور خورشید جرم پرتو تو

عاجز وصف صنع تو یاران | کمترین صنع تست خلق جهان

طایر باغ و آهوان رمه | دانه خواران روزی تو همه

کرده امرت ز ابرهای مطیر | خم دریا پر و سبوی قدر بر

ابر نیسان رحمت تو صدف | بگدایی ز هم گشوده کف

اعتدال چهار فصل از تو | همه را فرع از تو اصل از تو

در تنزیه بیچونی ذات باری تعالی

عقل بیچاره و هوش مجنون است

بهر ذاتی که بی چه و چونست معرفت آگه از جلال تو نیست

وصف دلخواه در کمال تو نیست کاه تحقیق تیره خویش کند

عقل اثبات جهل خویش کند وصف ذات تو عقل چون سنجد

آب دریا بکوزه کی گنجد در سراغت چو عقل گشت بلند

وهم از لامکان بزیر افکند بود ذات تو بود پیوسته است

اولش هست و آخرش هست است نیست ذات ترا نهایت و حد

ازلش بیخبر رسید ابد هست بیرون ز کیف و کمیت

ذات تو خارج است ازین دو صفت سنگ نه لعل نه و گوهر نه

عرض جسم نه و جوهر نه زانچه دریافت عقل زان دگری

ماورای تصور بشری هیچ صورت ز تو نگردد فهم

چون کند نقش تو مصور وهم ای بهر صورت و بهر حالی

جهت از تو بر و مکان خالی نه فرشته نه انس و نه جانی

کس بتو نی تو بکس نمی مانی کنه ذات ترا نداند کس

خویش را هم تو خود شناسی بس فکر در شبه نیست بی بنیاد

همچو تشبیه کور مادر زاد چه کند دیده جویدت ز کجا

نه نهان از کسی و نه پیدا ذات او را بجود قیاس مکن

سر چو حیوان درین هواس مکن تو نه پندار او ز سر قسم است

عرض و جوهر است با جسم است داند آنکس که اهل هوش بود

کو منزه ز چشم و گوش بود ذات الله بی چه و چون است

از محیط خیال بیرون است تو به تشبیه او خیال مکن

عاقلی فکر در محال مکن تمثیل

آن شنیدی که اتفاق افتاد صحبت اکمه و کور مادر زاد

در بصارت نداشتند ضیا رنگشان خورده نور آینه را

جمع گشتند در نشیمن خویش نکتها رانده شد ز هر کم و بیش

هر دو با یکدگر سخن گفتند گرم صحبت شدند و بشکفتند

چشمها بسته و دهنها باز هر یکی را سخن کشید دراز

هر دو را دیده بسته در دعوی نقش بند خیال بی معنی

هر یک از آب و رنگ میگفتند در نایافته همی سفتند

هر دو در علم خویشتن جاهل کرده هر یک بنفی بطن حاصل

لیک آن یک اثبات رنگ و رو میکرد لیک آن دگر نفی علم او میکرد

ضد مطلب شده دلایلشان محض باطل همه مسایلشان

هر دو را حکم جزم در تمهید فرق ناکرده از سیاه و سفید

هر دو را کور تر بچرخ و بسیر چشم باطن ز دیده ظاهر

هر دو

هر دو ایشان بی خبر ز علم تمیز همچو بوزر خر از گلاب و گمیز

داند آن کس که اهل عرفانست علم ما هیچ جهل کورانست

آنکه باشد زبون عقل و حواس چون تواند شدن خدای شناس

عقل ما عقل حیلت آموز است ابلهی ساز و آگهی سوز است

کار با آلت حواس کند فهم را مصدر قیاس کند

نه دلیلش قوی نه برهانش عاجزی انتهای عرفانش

نیست برهان ذات او دلخواه چه نماند محجب دریا جاه

چه کند فهم ما بعقل سبک نتوان غوطه زد در آب تنک

انبیا واله‌اند و حیرانش همه عاجز ز حق عرفانش

که شود آگه از سرایر ذات در پس پرده هزار صفات

در حمد و ستایش باری تعالی

در گلستان حمد لم یزلی

ورد مرغان باغ ذکر جلی / بلبل آغاز در ثنا کرده

منبر شاخ را بپا کرده / گل چو حمد و ثنای اصغا کرد

جبهه برگ را زمین سا کرد / آفریننده غیر ذات تو کیست

هیچ کس قابل شریک تو نیست / نیست در هیچ ملت ار زنده

در خداوند را یکی بنده / همه را سر بر آستانه تست

لامکانی و خانه خانه تست / منزل از تو کلام ربانی

کرده اجزای حکم قرآنی / جستجوی تو سر گرا با داد

برد چون جاده سر بصحرا داد / در جهان خیمه شکوه زدی

بر زمین منجنار کوه زدی / در جهان بقا تو موجودی

همه را مقصدی و مقصودی / حد وصف تو نیست بالبها

این کهر بر شکسته منقبا / لامکان آستانه صدرت

عرش و کرسی دو پایه از قدرت / هم کن از جلال سطوت او

حاضر است او بکور غیب او / انبیا از رسول ما کردی

حق و باطل ز هم جدا کردی / همچو آبی که آتش است بجوش

ماز تو در کلام و تو خاموش / در شمار صفات تو حیران

ریگ صحرا و قطره باران / در صفاتت که نص شر نیست

همه تحصیل عقل تعطیلست

در نعت پیغمبر صلواة الله علیه و آله

بعد حمد خداست نعت رسول / که از و زنگ دل شود مصقول

نعت احمد ورای مدحهاست / زانکه او نایب و وکیل خداست

دین و ملت ز حفظ او سالم / سرور انبیا ابو القاسم

کرده اسم اش احاطه انجم / دو جهان در دو میم نامش گم

سر و عالم بذات او قایم / اوست بر سر ما سوی عالم

کفر را او بدین بدل کرده   لات را دشمن هبل کرده

انبیا را اطاعتش حکمت   زانکه بروی پیمبری ختمت

عقل او ما ورای عقل بشر   عقلها سنک و عقل او کوهر

علم و فضلش محیط اشیا را   کرده معلوم سر دلها را

عقل اول زخادمان درش   داده بحر معرفت کهرش

لنکر آموز انبیا حلمش   همه محتاج دانش و علمش

نفس او را ز بس شرافت بود   مال دنیا بش جمله آفت بود

جونکه آزاده بود نفس از آن   بر قدش شد لباس سایه کران

همه عالم طفیل خلقت او   مه و خور کهنه پوش خلعت او

رحم کردید دایه خلق اشر   عنبر و مشک مایه خلق اش

سنک را موم کرده اخلاقش   فتح دلها بدست اخلاقش

نورش از جبهه پدر بظهور   صدف مادرش خزینه نور

زاده اجداد او بعالم خاک   تا با آدم همه بطینت پاک

چون ازو شد بلند قامت شرع   تا قیامت شد استقامت شرع

در صفت معراج کوید

اندکی کر سخن بلند کنم

وصف معراج دل پسند کنم   آن شبی کز زمین عروج نمود

لیلة القدر جمله شبها بود   شب تیره ملور و اخترش خوله

روز نور و زعلو پایش خوله   کوکبش در فروغ چون دُر بود

طبق آسمان پر از خور بود   همچو آن دُر که از صدف رسته

ماه از پرده کلف جسته   طبقات زمین شده آنها

عکس ماهی و کاو ازو پیدا   دیده‌ها بر نشان رسان آکاه

از پی مور بر کلیم سیاه   در چنین شب عروج احمد شد

قرب حق بود سایه زان رد شد | توسن چرخ گشته ابرش او
در شش جبرئیل غاشیه کش او | رفت جایی که جبرئیل نرفت
بر خط بوده دلیل سر رفت | قاب قوسین را نهاد بجا
گشت محرم بسر او ادنی | بود لنگر شب که زد بسدره قدم
آمد و رفت او بهم توام | سر موی نداشت زان شبگیر
فرقی اندر تقدم و تاخیر | خلوتی را که او نهاد قدم
نور حق بود پرده دار حرم | رفت پیش خدا و باز آمد
خلق را کار و چاره ساز آمد

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه التحیه والتسلیم

از پس نعت و منقبت بشنو | گوش جان کن درین حدیث گرو
گوش بگشا که ذکر علیست | ذکر خورشید چرخ لم یزلی است
وصف او نیست قدرت همه کس

قدر او را خدای داند و بس | جانشین نبی و داماد وش
هم پدر مطلق هم مصطفی استادش | زینت راز مصطفی دیده
گل تادیب از آن چمن چیده | خوانده بهر حصول علم و عمل
درس در مکتب ادب ازل | علم آدم تمام حالی او
پر ز دانش ضمیر حالی او | علم اسرار منطقش بظهور
سهو در خاطرش نکرده خطور | خاطر از نور حق خزینه او
لوح محفوظ گشته سینه او | راستی از کلام او بشیوع
پشت او خم نگشته جز برکوع | همت او بباب استغنا
سنته آب از حلاوت دنیا | فقر پرورد قناعت او
نماز و پرورده عادت او | کرده خاک سیه بسر ز غنا
کیمیای قناعتش زر را | داده در مس نفس ز راه وفاق

شاهد دهر را هزار طلاق

از قناعت چو کیمیا کرده

خشت در زیر سر طلا کرده

هم ز طفلی فکنده چنبر مردانه

حیف دهر ا پیش نکار

بر همه خلق مقتدا او بود

خازن شرع مصطفی او بود

سخن اش لعل و گوهر از کم و بیش

در فصاحت ز انبیا در پیش

از همه بیان تنزیل اش

همه نص کلام تاویل اش

با همه زیرک کل ایجادش

آل یاسین تمام اولادش

زیر پهلو ز راحت او رفته

شب بجای پیمبر او خفته

مصطفی و علی به دور ظهور

خلقت هر دو گشته از یک نور

کرده تصویرشان بیک صورت

قلم صنع و خامه قدرت

حامی سقف و حافظ فرشند

هر دوشان گوشواره عرشند

رفته وقت نماز در شبگیر

از فلک

بر فلک ز و نزار و یک تکبیر … چونکه چندش بکار دین جد شد

مشرک از بیم او موحد شد … سنگ مجروح صدمه ترشر

شیر در تب ز بیم شمشیرش … کشته از خون دشمنان خراب

سوسن ذوالفقار او سیراب … از پی فتح باب بیم و امید

پنج انگشت اوست دو کلید … افکند کوه خاره را از پا

آب شمشیر او چو سیل فنا … بت و بتخانها خراب از وی

جگر برهمن کباب از وی … از برای منافق و ابرار

مهر او جنت است و قهرش نار … در مدیحش که هست عز و جلاله

چه سراید بیان ناقص ما … در مدح شاه عباس ثانی

خلد الله ملکه و احسانه … بعد حمد خدا و نعت نبی

مدحت شاه دین بود اولی … بر همه کس دعای شاه زمان

جز نماز و چو روزه واجب دان / شاه عالی نسب شه عادل
همه عالم ثنای اش قایل / شاه عباس ثانی آنکه زداد
نشسته از لوح دهر نام فساد / میرسد شاه را بجز قبول
نسب زاوکی با آل رسول / نسبتش گرچه میرسد به نبی
محبت از جان و دل غلام علی / پاک تر دارد لیک جبه نشیم
اعتقادی زدامن مریم / رونق شرع و عرف از ریشه دین
برده سر بر فلک چو حصن حصین / شیر را طفل بیشتر ز فطام
پر ضایش بچوبش کرده حرام / بسکه بخشش فزوده بر افضال
جغد چون مرغ خانگی نیک فال / زود در زمان او از یاد
صید را عیش خانه صیاد / لب دعوی زنهی او بسته
خلق از انکار یکدگر رسته / عاصی از بیم او برد زفا

زود باکنا

زود با گناه از دنیا / رسته از بیم بند و ظلم اسیر
کس بزندان نمانده جز زنجیر / تا بصحرا ز عدل او داد است
خاک بر فرق دام صیاد است / ظلم از هول عدل او در بیم
همچو فرعون از عصای کلیم / پایه تخت اش از فلک برتر
چترش از سایه خدا بر سر / تا برو تخت شه کند تمکین
آسمان بسته خویش را بزمین / بی عدلش گرفته خرد و بزرگ
سر بیکجا نهاده بره و گرگ / زند سر بصعوه از پی کین
چون تذرو ز عدل او شاهین / خارد از بیم عدل او شهباز
سینه کبک را بناخن باز / نیست لنگ کهکشان بخرج ابیز
عدل او بسته بر فلک زنجیر / بسکه باشد جهان از او بسکون
نشود در پی فساد از خون / عدل و دادش ز راه یکرنگی

برده از نغمه خارج آهنگ
شده کوه گران ز بیم سوال

سنگ کم در ترازوی بقال
عدل او بسته انجیا ز جنگ

که بجز دستر ز آهن و سنگ
تا ز عدلش شده جهان هموار

مانده سوهان ز فعل خود بیکار
هر که از عدل او رسد بسزا

فارغ است از عذاب روز جزا
تیغ کین را چو بر کشد ز غلاف

برفته از زمانه رسم خلاف
از نهیبش بلرزه و اندوه

شیر در بیشه و پلنگ بکوه
از جگر تیر دان کند پر شیر

ز دشمن غلاف شمشیر شر
تن بدخواه بر کند ز نسب

آب شمشیر او چو سیل فنا
نیک و بد را ز هم نموده جدا

تیغ اوش آینه ایست عیب نما
ناوکش را ز سنگ نیست گریز

همچو سوزن برون جهد ز حریر
خصم بیهوده در پی سر است

تیرش از سنگ خاره در گذر است
بر و بال ملک پر تیرش

نایب ذو الفقار شمشیر شر
حق پناه شیر سر بدخواه

از ملایک کشیده خیل سپاه
میشود این خدیو با تد بیر

همچو خورشید زود عالم گیر
نلبت اوش چون کشد بر دم بستا

فتح گوید برو خدا همراه
هر کجا شاه و شهریاران است

همه دیو ند و او سلیمان است
مجمع اوش پر ز کیف و کمیت

همه خاصان در او بجمعیت
شهریاران برش کمر بسته

پی خدمت همه چو گل دسته
خادمان اوش که گوش بر نشنند

همه از جوش صدف گهر پوشند
گشته در محفل اوش بذوق سرود

همچو دریای فیض کاسه عود
مطربانش چو بر کشند نوا

پوست برش درند دایره را
ناله نی نشسته بر در گوش

بسته صد جا میان بغارت هوش	روم و چین در حقارت ازین ناخوش

هند یک خانه از غلامان اشر	همه شاهان نموده ترک لجاج

کرده باریک کرد زار بی باج	شه هندشر چو نامه پردازد

نامه را خط بند کی سازد	تا بنا کرده است خانه زین

کس چنین اسپش ندیده شاه نشز	شاه را پا چو در رکاب شود

ابره خبر اسپش آفتاب شود	طی ارض اسپش قرین امکان است

مرکب اسپش باد و خود سلیمان نیست	چند ازان سمند جولانی

که برو باد سوخیے ارزانی	کلک نقاشش وقت تصویرش

میکند در جدا رو زنجیر شتر	کاکل اسپش همچو دسته سنبل

در کفل گل فتاده بر سر گل	بی آرام شاه در جولان

پشت را کرده همچو تخت روان	کرده در زیر پای سه بکوان

اوفتد سرکشی ز هر بروز	در ته نعل او که جولان

یا سنگ گشته ریگ روان	نیست خورشید بر فراز سما

نعل زرین او گرفته هوا	هست گویی زپیر بودلی تاب

کاسه سم او پر از سیماب	گشته با صد هزار چرخ قرین

همچو منقب بروی سطح نگین	کرده بر پهلوش که جولان

کار مهمیز سا به سرکان	پی قطع ره لنه سراپا هوش

همچو مقراض تیز کرده دو گوش	دامن زین آن فلک بیجا

برسر چولت است بال هما	همچو صیت سخاوت شاه کریم

رفته در یکنفس بهفت اقلیم	چون کند شاه دست همت باز

برفتد از زمانه رسم نیاز	سخاوت چو دست باز کند

کان زر خویش را که از کند	سایل در کهش زروی غرور

بشکند کاسه بر سر فغفور — تر شود گر بآب انگشت اشر

میچکد در و گوهر از منت اشر — سایلان را ز همت اشش در بر

کاسها چون صدف پر از گوهر — بسکه طبع اشر قرین احسان است

روزی طفل شیر مرغان است — در کرم شاه را ز جود چه بیم

هست چون سایه خدای کریم — بینوائی که اید بشر بنظر

همچو خورشید زر دهد بی — در سخاوت رهین فرصت نیست

همت اشر را زوال نعمت نیست — منصف از مدح شاه رو بدعا

که دعا به بود ز مدح و ثنا — دارم امید از خدای کریم

که نصیبم کند بلطف عمیم — ختم گردد بر بندگی دلخواه

نامه من بنام نامی شاه

در شرافت خلقت انسان

هرچه صورت پذیر امکان است — همه خلق از برای انسان است

ید قدرت بی بنای طلسم — خشت ارواح زد بقالب جسم

چون بتکلیف امر کرده علو — بر ملایک بود شرافت او

نوع انسان ز آدم و حواست — در درج نفخت من الروح است

قدرت حق بهر بسی ز بشر — کرده ایجاد او بصورت نو بشر

در سرا ایجاد را لطیفه تویی — مکتب عقل را خلیفه تویی

راز بشر مگو چه قسمی تو — بر سر گنج حق طلسمی تو

قرب تو از ملک گرفته سبق — تو چرا از خلیفه تو بحق

عقل مرد و ز نور بینش تست — صلح اضداد ز آفرینش تست

شده از رهگذار قرب خدا — اعتبار امانت آدم را

دارد انسان ز بس ز بکر صفات — در پس پرده تقدس ذات

هیچ دانی که چیست در عالم — حکمت آفرینش آدم

تا شناسد خدای عالم را   پایه چیند دلیل سلّم را

پا بمرقات جستجوی نهد   سوی عرش کمال روی نهد

ره تحقیق را کمر بندد   دل کند روشن و نظر بندد

سر ز طفلی کشد برای دلیل   از پی عار عقل هیچ علیل

مطلب از آفرینش انسان   جز شناسایی خدای مدان

عقل را در شناختن رهبر کن   دیده هوش را منور کن

چشم بگشای تا اثر بینی   کارگر باش تا هنر بینی

گشته خلق از ظهور جباری   هر یکی عضو از پی کاری

همه فرمانش او زند بجا   دست و پا چار خادمند ترا

دیده از بهر دیدن آیات است   زانکه تحقیق صنع در نظر است

گوش راهی است بر همه سر و شر   تا از آن ره دهد پیام سروشر

آن زبان

آن زبان کز دهان زینت لب   مخزن ذکر را کلید بود

پا و زانو از آن بود محکم   که نهی در طریق خیر قدم

زور دستت بود علامت آن   که درآری بزیر بار کسان

دل که در سینه تو کرده قرار   داده حق اتش بکعبه قرب جوار

دل بیاد خدا مصفی کن   بعد از آن کعبه را مثنی کن

دل که باشد تهی ز لوث هوا   خانه دان ز خانهای خدا

گر دلت منزل هوا باشد   یاد حق کی در او روا باشد

گر شعورت بود مکن برپای   شمع کافور در طهارت جای

سینه ات کان بصدق مقصود قسمت   سر حق را بجای صندوق است

در تو سر داده قهر و لطف خدا   آتش جهل و آب دانش را

تا توانی مشو بجهل دلیر   جهل بگذار و پای عقل بگیر

نیست خلقی چو تو بقدر و بها / گر شناسی تو گوهر خود را

کرده عقلی که هست در سر تو / دیو نفس ترا مسخر تو

هوش را چون خرد پذیرا کرد / مرغ را از هوا بزیر آرد

از تو در تعبیه بفکر صواب / بار کشتی بدوش ناقه آب

تا تو سازی ز بر و مقر و مکین / محمل سبزه کشته فرش زمین

پی رزق رسیده در همه جا / میوه از باغ و گندم از صحرا

نخل سر باغ کرده از کم و بیش / در طبقهای برگ نعمت خویش

تا فلک آسیا شود گردست / نان تو گرم و آب تو سرد است

در تن سر که نفس انسانی است / آشنای صفات ربانی است

کسب اخلاق حاصل جهد است / عیسی زهد کودک مهد است

پای در خلوت خیال نهد / عقل را مرده وصال دهد

خرقه سازد ز برد عریانی / آستین بر زند بسبحانی

همه اسرار حق برآید از او / لیس فی جبتی برآید از او

از میان سد شرم برخیزد / سر بدار انا الحق آویزد

گل ز باغ وصال حق چیند / روی جانان بچشم سر بیند

گر نگردد کمال حاصل تو / وای بر جان و سعی کاهل تو

از صعود عروج روحانی / باز مانی بنفس حیوانی

چون بهایم بخورد و خواب امتی / از علف سرکشی در آب افتی

هست گوئی ز نوع بچه دان / مادرت غفلت و پدر نسیان

پر کنی با یکی بنا دانی / همچو پیو از شکم ز حیوانی

دل بر باز و چشم کر باز نیست / هیچ در تو صفات انسان نیست

چند نعمت خوری تو جسم پرست / آدمی را غذای روح بس است

ار نخوردن ترا فتوح شود کسب علم از صفای روح شود

مردی فضل و علم آدم نیست منشأ آدم انکه عالم نیست

آدم از راه علم الاسماء کرده مسجود خود ملایک را

میرسد با کمال انسانی زاده دیو را سلیمانی

آنچه گفتم صفات انسان است ضد دعوی گواه برهان است

در بیان انکه انسان نظیر عالم

گر ز صدق کلام درگذری

نیستی آدمی که و حری

محسوسات عالم کبیر است و عالم محسوسات

آدمی در جهان بجمله جهات

اشرف است از جمیع مخلوقات

عالم صغیر هرچه در عالم موجود است

دار دنیا نظر بنوع بشر

عالم اصغر است و او اکبر

گشته خلق اشتر زراه حد و عدد

در آدمی نیز موجود است سه قوت است

از بسیط و مرکب و مفرد

همه خلق آدم است نهان

در آدمی که آن عبارت از قوت غضبی

از جماد و نبات و از حیوان

زانچه ز آفاق میشود مشهود

شهوی و شیطانی باشد لیس آدمی را

همه در آدمی بود موجود

خلق او عالم کبیر بود

می باید از ترکیب این قوا کوشد

گرچه در چشم خود صغیر بود

آدمی گوهری است تابنده

تا متصف بصفات ملکی گردد

عقل جوینده اش یابنده

از ملک نیز آدم است شریف زانکه گردید قایل تکلیف

آن امانت که او تحمل کرد
که زبا گران قد بل کرد

آنچه در کاینات موجود است
بودش از بود آدمی بود است

آدمی را نشانه عرفان است
همه ناطق مگو که انسان است

همه کس را تو آدمی مشمار
فرق باشد ز پاک تا مردار

آدمی را سه قوت است نهان
که شده هر سه ریشه در بدن

غضب و شهوت است و شیطانی
هر سه را در تن است سلطانی

آن کنه با تو قوت غضبی
که برد جوان غم غ بی

گر از سازد
کینه پیر را جوان سازد

آن که باید شکسته اشتر دار
خو نشتر مبد به بجو انجوار

آتش خشم او چو در گیرد
ملک را سوزد و در سر گیرد

بر کند از غلاف تیغ زبان
در فتد در قصاص پیر و جوان

مجهد

مجتهد هر نفس بقصد زنان
تیر دشنامش از کمان دهان

گیرد از روی خاطر آزار
زن و فرزند خط بیزار

مردم خانه از تو در زنهار
همچو گنجشک از آشیانه مار

وقت خشمت چو نیست سنگ نا حلک
از غضب سر نهی تو بر سنگ

غضب و جهل با تو همخانه
تو گرفتار مست و دیوانه

غضب آدمی ز خوی بد است
خشم را خیر کار زوی بد است

مرد بد خو قرین آفات است
خوی بد دوزخ مکافات است

خوی بد را فساد در طلب است
کشته خشم و مرده غضب است

تندی خوی خشم خویش خورد
تیغ چون تند شد غلاف برد

حرص و شهوت که در تو در جوشند
پرده خشم و فتنه کوشند

مست شهوت مشو بنادانی
گر خمار شر کشی پشیمانی

بهر شهوت چو دد بکار آیی | با خر و خوک در شمار آیی

نشود سیر تا که مرد نزار | خوک از گند و خر از خوردن

عمر ده روزه را مسار تلف | چون خر و خوک بهر آب و علف

جز ندامت ازو چه میخیزد | آب شهوت که آب رو ببرد

تاب آن گند از کجا داری | چونکه مبرز شوی ز پرخواری

بند گوش است و عبرت نظرت | حرص و شهوت که کرده کور و کرت

آنکه در بطنش فرو ده غلو | نشود مبتلای فرج و گلو

همچو مردار ز بد باپرزد | بند تیمار خویش و بند گلو

بیشتر از ده مایه عارند | هم کنش هم خورش چو مردارند

این چه حرص است خون شود جگرت | تو خوری لوت و قی کند ذکرت

سر و در اکل مغز را کند | حرص و شهوت چو با دمی کند

آن دگر قوتی حرص شیطانیست | موش انبار عقل انسانیست

بی آزار دشمن و خویشت | هر کجا فتنه ایست در پیشت

از فسادیست بسکه در تب و تاب | در نی آتش زند بشکر آب

تا که تن را در آورد بفساد | در بدن میدود چون زیاد

در همه طبع فتنه انگیزیست | از پی فتنه جام لبریزیست

در تو افزون کند حرارت را | شرریست آتش شرارت را

هر کرا سر بزند او قطعیست | همچو مقراض آلت قطعیست

بر سر دیگ مکر سرپوشیست | بیشتر راه تو چاه خس پوشیست

سر میاور فرو بطاعت او | دین بغارت دهد اطاعت او

دست کوته کن از سر خوانش | جوز پوچیست نقل عصیانش

نان او تلخ و آب او شوریست | شهد او نیش زنبوریست

این سه قوت که گشت بر تو عیان — رنج دل بهتر است از غم آن
همه شان در فساد هیچ توانند — این سه قوت چهار منج توانند
هر سه در بخشندهی در یلی — بر کمال وجود همچون پی
همچو مردان مرد قد کن سیخ — ریشه هر سه را بکن از بیخ
نفس را گر ز قوت هر سه کی — پستشان گر به قوت ملکی
بصفات ملک محلا شو — افق مشرق تجلی شو

تنبیه در غفلت آدمی

ای که از مرگ خویش آگاهی
توشه ور شو که بر سر راهی — بدر آ از کمینگه غفلت
مده از دست دامن فرصت — گر تو هستی ز مرد دم عاقل
مشو از وقت خویشتن غافل — غافل از وقت خود مشو یکدم
کار بسیار و عمر و فرصت کم — با تو مرگ تو گرم سرگوشیست

گر تو غا

گر تو غافل شوی ز سهو نشست — مهر بیچوانیش بود بد بر
هر کرا هست نیت شبگیر — از پی کوچ میکند تعجیل
نفس آدمی چو بانگ رحیل — آنچه تعطیل شد ز غفلت نشست
فوت وقت تو مرگ فرصت — غفلت است آنکه دانشی بیاری
عمر کم را ابد قرین سازی — عقل داند که آب یک کوزه
نبرد تشنگی سه روزه — خواب غفلت ربوده هوش ترا
بانگ تنبیه کرده گوش ترا — جاهلان راز وعظ کی خبر است
پند جاهل چو گوشمال خر است — هست پیش تو پند فرزانه
از پی خواب غفلت افسانه — میکند از دلت بگردان سر
گرد غفلت چو دود هیزم تر — غفلت است در طریق صواب
همچو ویرانه در ره سیلاب — غافل از کوچ فرصتی چکنی

تو گران خواب غفلتی چکنی
دی بیگاه و وقت کار گذشت

دی بیامد و بهار گذشت
اگر در مانی بکسب کمال

پار گفتی که میکنم امسال
همه امسال تو چو پار تو شد

کاهلی صرف کار و بار تو شد
کرده پا استوار پیش نظر

غفلت تو چو سد اسکندر
بر سر سفره تن آسانی

تو شکم پر کنی ز حیوانی
نکنی هیچ فکر ای غافل

منزلت دور و خر مانده بگل
تا شود در سر حسن شعور

صبح پیری دمید بگوش تو صور
اگر داری ز خواب جهل نفیر

صبح پیری دمید سر برگیر
هستی که از تو بیشتر بگسست

عمر برقست و هستی تیز گست
پی بقای بنای هستی نشست

مرگ را غم ز تن درستی نیست
همه بنشسته خلو این عالم

الم

بر سر راه همچو نقش قدم
بر سر گنج نشستی مر فوج

همه دنبال هم گرفته چو موج
جهلت از هیچ کار بیخبر است

زر بو نشی که کاسه جام زر است
ای تو از جهل نیست رنج و عذاب

ماهی بحر راز تشنه آب
سرنگون شد چنین رها کرد

مار جهل تو اژدها گردد
چند سازی بعیش پای دراز

نه فزونی نه صاحب درد است
تا نخوابی بگور کنده آز

زین هوسها که در تو گشته وطن
نتوان ترک آرزو کردن

بگذر از هیچ زانکه خواهد رست
سبزه حرص هوی بنیز نشست

تاکی افتی ز ذوق خورد و خواب
در چراگاه حرص همچو دواب

در جوانی بکس که بر گشت نصیب
پیر چون گشت حرص بیشتر نصیب

روز روز از هجوم میل شود
قطره چون جمع گشت سیل شود

حرص چون برگذشت خوشحالست | باده را زور و قوت از سالست

دل مکن بندی هوا و هوس | نکند مرغ خانگی بقفس

وقت آن خوش که از ادا گذرد | آرزوهای زنده را در خاک کرد

بهره داری گر از شعور مهل | داغ نقص کمال را بر دل

مرد بی نور فضل در تابست | مرگ ماهی ز دوری آبست

اعتبار امانتت دادند | بهر کاری ترا فرستادند

تا ز بدکاریت دهند اکر | هر که گشته حافظ او آکر

تو خود از راه نا خردمندی | کار نیکو بجو ز نیندی

تو در مانده اند ... و شعور | چکند شمع در نظر با کور

گوش را درک هوش در کارست | گوش بی هوش جای در دیوارست

مرد را اعتبار در هنر است | محک از بهر امتحان زر است

ای زمان آدمی

ای زمان آدمی صفت باشی | گر پی کسب معرفت باشی

خودشناسی کمال عرفانست | هر که خود را شناخت آن مردست

مرد بی سوز را نیاید زیب | نوحه آهن دل فغانت حبیب

نکند ذره اثر در کس | با دل آهنین فغان جرس

تخم گر لیلبر بود دهوشت | در غرابت علم و تقدیم بر عقل

پر سیلیست بر بنا نوشت | ای ز عقیدت خدای کیه شعار

علم علم را بجلوه در آر | علم شریف ز عقل انسان داراست

خضر جان را چو آب حیوانست | مرد را عقل و فضل در کارست

جسم بی علم نقش دیوارست | ای که از علم نیست بهره

بگلو بند ز نکه و خرمهره | هر دره ز علم جانب ده

از تو تا دانا یک معلم به | عقل بی علم از هنر داراست

علم استاد و عقل مزدور است | از خطاهای جهل سالم باشد

کشتی عقل را معلم باشد | علم بخشد ز گرگ جهل امان

عقلها کله اند و علم سنان | دانش و عقل را بدل کن یار

خانه را از در در آید ناچار | علم جویای عقل و دین باشد

علم را حاصل آنچه یقین باشد | آدمی چون درخت بار ورست

علم و عقل آنچه بجای برگ و برست | هر دو شاخ از نهایت وصلند

عقل و دانش درخت نیک اصلند | مرد جاهل زبون ادراکست

تخم پوشیده حاصل آن خاکست | لیک سخن گو که نه سخن از است

متهم آدم آنچه حیوان است | رزق ارواح دانش اندوزیست

هر کرا علم نیست بی روزیست | علم تنها نه رزق روح بود

کشتی جسم را چو نوح بود | بر اخلاق مرد پاک سرشت

[illegible]

جهل چون دوزخ است و علم بهشت | جاهل از کسب علم ننگ و کست

بهر نور آینه زنگ است | علم از خویش یادگار گذار

علم و دانش نبی بجا کرد | خاک ابر ده انبیا کرده

فکر و دانا چو چاره ساز اند | مرد از کسب علم باز آمد

دانش آموز ترک دنیا شو | قطره جمع کرد و دریا شو

دانش از عقل را وبال بود | هر چه اخذ و جر مال بود

علم بهر قوام دین باشد | نه پی اخذ آن و این باشد

کسب علم از پی مدار مکن | نفس را بر خرد سوار مکن

از کشاد خرد فتوح تو بس | دانش تو غذای روح تو بس

علم و زر بهر کسب مال کنی | نقص اهل تقی و بال کنی

تا شکم پر کنی ز آتش جحیم | می‌بری گندم از جوال یتیم

در میان دو کس شوی چو حکم / میز با هر دو را به تیغ قسم

حکم بر غیر حق شعار کنی / علم را با عمل چو بار کنی

گر زنی زمر دو شان اتفاق / زن ز شوهر برآوری بطلاق

وقت دعوی کنی چو حکم روان / مال از این و دعوی از دگران

تا که میراث را دو نیم کنی / بدعا طفل را دو نیم کنی

هرچه تحصیل گردد از دعوی / مال قاضی است بر رضای خدا

حکم بر خلق عامه ظلم بسست / قاضی ابلهان شدن ز خریست

انچه سازی رقم بنادانی / محضر قتل تست تا دانی

خون مردم بود چو ماء سبیل / در فضیلت علم با عمل

هرچه قاضی گذاشت بر دلیل / علم را با عمل چو سازی جفت

بعد از خار و خس توانی رفت / علم را شهد دان عمل را موم

شهد و

شهد و موم‌اند لازم و ملزوم / از عمل کن ورا دثار و شعار

شاهد علم را برهنه مدار / بی عمل علم ناتمام بود

ظرف آتش ندیده خام بود / مرد اندر عمل مثل باشد

شهرت علم از عمل باشد / با عمل علم را چو یار کنی

باغ را زینت از بهار کنی / اگر از کسب علم در کسلی

زخم علمت بود ز بد عملی / جاهلی عذر مرد و بد عملست

آتش تیز در دو پوشت شکست / عمل علم را جدا مکن

دانشت هست قیل و قال مگر / ناقصانی گر بادا نباشند

عمل علم را جدا دانند / علم در طینت جبل کن بار

تیغ و خنجر بود بدست عوان / دانش از جاهلان بعار و بننگ

همچو مصحف بدست اهل فرنگ / علم از سینه‌شان گرفته ره

همچو آهن از غلاف تند … کند کند از قوی بلاف گزاف
زنده بحث و مرده انصاف … علم را زده بجهل بیهوده
جهلشان بر کمال افزوده … تا جدل یابند بحر شر فغان
که سلم زلال نشان ز … فکر از طبع کج ز دلتنگ
در کجی مانده است چون رگ سنگ … بحر و عند در فروع و اصول
همه معلومشان چو خود مجهول … شده هر یک ز علم بی قانون
از مرضهای جهل افلاطون … آنچه از معرفت خبر دارند
علم بر جهل یکدگر دارند … گفتگو را کمال میدانند
معرفت را جدال میدانند … ضرب اغماقشان ز قوی مثل است
قیلشان جنگ و قالشان جدلست … هیچ عمامه گشته پر زور و رم
زده از بس کتاب بر سرهم … کرده از اقتضای نفس شدید

زد قول رسول از تقلید … همچو الفاظ جنوبی صلا اند
جمله لفظند و لفظ مهمل اند … هر یکی از برای جنگ و فساد
همچو ظرف تهی پر از فریاد … گشته همنغز استخوان در پوز
گفته از بسکه لا بجور و بجور … رگ ببین از پی جدل کردن
گشته پر باد چون رگ گردن … شده در بحث هر یکی فایق
همه در کذب قول هم صادق … تشنه جهل را چو آب کمند
همه چون موج در شکست همند … خلقشان در تلاش جنگ و جدل
علم اخلاقشان بری ز عمل … سرمه کفرشان ز خود دینی
نور افزای چشم بی دینی … چون ز علم فروش عامند
خلق را در مقام الزامند … چون نگردد در جوار اخوان
یوسف علم بیرون ز زندان … میتوان یافتن ز فکر سقیم

علمشان حادث است و جهل قدیم | کار را که برخود مشکل
شبهشان از هیچ عقده باطل | تاکه از شبهه گفتگو بزود
همه در خلفشان فزود | همه شان زرق و شید و سالوسند
ساده دل را چو مار و طاوسند | از دم صبح تا بنصف نهار
که تعمیر کنند دستار | دل سیاهان ز فرط بی نور
رفته در جامهای کافور | چون مداد از درون شنیده بید
دل سیاه زجامهای سفید | یک رمه بی روان خناسند
دست در استنجی رو بهواسند | در تزلزل همه زعقل پلید
فعل وسواسشان ندیده کلید | دل ما باید بود مکان خدا
که وسواسشان ز طهارت جا | از تمسانشان زجا بنگاهست
خانه صدر و درکه شاهست | کور ازین قوم که دید چهار

ازبا

از با اعتبار و بهر و قار | بهر بالا نشسته شد ثیاب
هر یکی همچو کوزه دولاب | حاصل وقف را دراحرافند
ملح کشت زار اوقافند | نمک سینه جگر ریشان
همچو تیک جمله خصم درویشان | چون در انکار اهل تحقیقند
همه گمراه دشت توفیقند | هر یکی در کمال دم سردی
دزد و رند و صاف سید رد | کسرشان تا فزون کندشان را
خرده گیرند مر بزرگان را | از بزرگان دین چو دل گیرند
همه را در مقام تکفیرند | حکم بر قتل با یزید کنند
نفر چون شمر را یزید کنند | فخر از آنشان چو کربلا پر شیر
خود یزیدند و با یزید حسیر | هر یکی در مقام با لغزند
جور پوسیده اند و بی مغزند | ای خدا فضلشان ز کرامت گز

از ره جهلشان صیانت کز | لفظشان را رهی بمغز ده
نفسشان را طلاق دعوی ده | بر زبانشان ز نفس اماره
چاره از نیست بهر بیچاره | چاشنی بخش از ره احسان
کامشان را ز شکر عرفان | بمرادشان ز بفضل مبین
تا رسد طفلشان بعلم یقین | مدرسی سازشان ز بیهوشی
بهر تعلیم علم خاموشی

در صفت اولیا و مذمت اشقیا

منکر اولیا شدن ز خطاست | چیست در رسمشان طریق و راست
اولیا سالکان راه حقند | خصم نفسند و از سپاه حقند
همه از راه محرمی مقبول | عارف سر کردگار و رسول
جسته از حکم کردگار غفیر | استقامت برامر همچو منیر
همچو مردان مرد در ره دین | پیرو امر و نهی شرع مبین

دیده ز نور حق در ایشان راز | از حدیث نبی روایتشان
همه وارسته از چنان و چنین | علمشان از دلیل گشته یقین
شب به پهلوی کم کشیده قطار | دل بیدار و دیده بیدار
مانده از سوز گریه در تب و تاب | چشمشان همچو کوه سر سیراب
دلشان خون شده ز بیم گناه | ابدا و از ذکر الا الله
بسته دست و دهان ز شرب و شراب | مرده چشمشان ز نعمت خواب
همچو خورشید و ماه بهر سجود | کارشان روز و شب قیام و قعود
نماز و بر روزه سی روزه | از در حق کنند در یوزه
همچو شمع نهفته در مینا | پرتو دل ز سینه‌شان پیدا
تنشان از لباس در زندان | همچو اینها در آینه دل از
نه ز بی نه نوع ملک خبر | بی پر و بال کنده سیر فلک

نعمت و هر از شراب و طعام کرده بر خویشتن چو میته حرام

خلق در سایه حمایتشان همه عالم پر از ولایتشان

همه شان در نمود بی بودند بر سر آتش فنا دودند

همه در عالم مجاهده اند چشم پوشیده در مشاهده اند

نشود هیچکه چو حلقه جدا سر تسلیمشان ز پای رضا

کوری چشم مردم تنک بین نور ابصارشان ز علم یقین

بهر تحصیل معرفت در تاب همچو تصویر نخورد و نه خواب

نشناسند در جهان نمود هیچکس را بغیر خدا موجود

همه بی مال و ملک گشته غنی بینوا و ز خلق مستغنی

مسلک فقر راه پر خطر است چون رود رهروی که بیخبر است

رهزن نفس بر سر راهست مگر از جرأت تو آگاهست

الغز

ترسشان نه ز شبروان و عسس رهزنان هوا و دزد هوس

الحسانی که مردانی را هند خضر صحرا و یوسف جاهند

از پی جنگ نفس و دفع فساد ز نهان کمر در سلاح سداد

بر سر خوانشان ز نعمت دین ره نشینی است قرص جو بر

از ریاضت همه قوی پنجه از شکم تر خورند رنجه

کردن چاره را بطوع و رضا کرده باریک زیر تیغ قضا

صوفیانی که راه حق سپرند مگر انکارشان اگرچه کمند

پاک شانند در جهان خراب نیکشان همچو گوهر کمیاب

همه از نور فیض گشته علم همچو عقد گهر بپهلوی هم

همچو انوار حق بنور رهبر گشته پنهان ز دیده کج بین

گرچه مخفیست در صدف این دُر لیک از انوارشان جهان شده پر

صیتشان در زمانه عالم گیر / همچو خورشید گشته از تاثیر

نفی این قوم گر کنی ز خطاست / منکر اولیا عدوی خداست

نفی از کبر ریش و دستار است / مارگیر است و سبحه اش مار است

در بر شر دل پر از اندیشه است / مار در کیسه دیو در شیشه است

بیخبر از اصول فقه و حدیث / سخنش باز چو خبث خبیث

غافل از دین منور مکار است / خرقه اش کیسه سبحه اش مار است

بیخبر از گذشتگان سلف / همچو حیوان اسیر آب و علف

بافسون و فریب گشته فریز / همه ابله فریب و زرق آمیز

کندن جان سماع و رقاصی / وجدشان همچو مردن عاصی

ذکرشان گفتگوی نان و نعم / فکرشان رنج جوع و درد شکم

همه بیگانه حدیث رسول / رهزن عامه از کلام فضول

دهان

تکیه و خانقاه بطبع عام / وجدشان از صدای جوش طعام

همه در مکر و حیله خرد و بزرگ / خرقه در بر ز موی روبه و گرگ

اشک در چشمشان نگردیده / دیده همچو زگال تفسیده

دلشان سخت تر ز سنگ سیاه / همه بی درد و غم بناله و آه

تمثیل

ناقصی با کمال بیخبری

میکند شست از رهی بگوز خری / ز نهفته بخرقه دعوی

جمله صورت ولیک بی معنی / بر سر و تن لباس مردانش

بهر لاف گشته قاب فراش / تا برد عرض خرقه درویش

موی برش دراز گشته چو حشیش / از بد و نیک رو بگز دانند

همه را چو نفس خود خوانند / گر بخلوت بپا گرانه شود

دلقش از جلوه موم جامه شود / وجد بنمود فشاند دست اثر

قدح آنکه بدمست اشر | هرکجا در عبادت استاده
مهمانان سفره کشته سجاده | در که از شر سگی براه آمد
صوفی دید در پناه آمد | سگ بجرات گذشت از بر او
خوب شر راز د بدامن تر او | مرد ناصوفی از تلوث سگ
خون بجوش آمد ش ز سر تا رگ | ز د عصای و دست سگ بشکست
سگ بیچاره را ز زخم بخست | بود دور از بوسعید بد هر
رهبر خلق بود و مرشد شهر | هیچ مار شر عصای شیخ گزید
سگ بدرگاه بوسعید دوید | رفت سگ از گزند زخم گران
تا در بوسعید ناله کنان | در بر شیخ لب بناله گشود
سر بزانو نهاد و دست نمود | گفت شیخا که شاه فقر تویی
خلق مرغ ضعیف و صفر تویی | خرقه پوش بره دو چارم شد

فقر دیدم

فقر دیدم بر وگذارم شد | غافل از شر او بر و خوردم
سنگ بودم گر بسبو خوردم | کردم اندیشه کاین درع بود
خرقه پوشیده است مرد بود | زینت کرده جامه مردان
ماررا بود ترکیب نهان | از عصا خست جسم و جانم را
توتیا که استخوانم را | بجا اگر جزای او ندهی
تا قیامت ز ناله ام نرهی | شیخ گفتش برا بجا آرم
هرچه گویی بر و جزا آرم | من کنم در تلافی اش خدمت
سر خشنت نایم از نعمت | سگ ز گفتار شیخ در شد ید
در تلافی نعمت اش خدید | گفت گر میدهی جزای تمام
میکنی در عقوبت اش اقدام | برکز از وی لباس مردانرا
سگ نبوشد غلاف فرزانرا | جامه مردی از و بستان

زانکه لنگینه و خز بار گران است / هرکه در خرقه شد شکسته نشست

خرقه بر نفس مرده زاکفن است / کی سزاوار پوشش عامه است

دلق پشمینه کعبه را جامه است / خرقه مرد از بیب پوشش شود

مشک باید که نافه پوشش شود / مرد این ره شکفته رو باشد

هر خسی پوشش نرم خو باشد / **صفت تحقیق و بیان آنکه**

التحقیق چهار صنفند / صفتی بهتر از حقیقت نیست

هیچ راهی به از طریقت نیست / ره تحقیق راه پرخطر است

دل آگاه زاد این سفر است / آن کسانی که مرد توفیقند

همه‌شان در رکاب تحقیقند / راه تحقیق راه باریکست

بی‌چراغی مرو که تاریکست / دل آگاه شمع این ره کن

ورنه فکر اقامت چه کن / تشنه تحقیق را فنا جاه است

افسرش

افسرش ترک ما سوا الله است / دل چو آگه هوس داری

از حقیقت کسی رسد باری / تو باین دل بساط فقر مچین

پا بشو دست از شاه نشین / از تعلق کند حقیقت عار

سبزه را با زمین شوره چه کار / علم تحقیق نیست علم کتاب

دفتر فضل را بشو در آب / خیره چشمی مکن بخط و سواد

که نشود دل سیه ز مداد / دفتر فضل را پریشان ساز

جزو دل را کتاب عرفان ساز / آنچه غیر از کتاب می‌بیند

عارف آن را در آب می‌بیند / تا دلت پیرو قیاس شود

نکند گر خداشناس شود / از کتاب رسوم و علم مجاز

دیده بربند و دل منور ساز / ترک کن دانش مجازی را

رو بطفلان گذار بازی را / بنشیب افکند ترا ز فراز

بزد بان جهت علم مجاز   در حقیقت بغیر حسرت و آز
نشود حاصلت ز علم مجاز   چند و چند از بیان شنیده شوی
عاشق دلبر ندیده نشوی   نشود از سماع علم یقین
تا بکی بشنوی بیا و ببین   وصف دلدار تا بکی شنوی
سرخوش از اقتی چو بوی مر شنوی   کل بلبل عندلیب را مقصود
نکند وصف باغ و گلشن سود   چند دنبال رهنما پویی
تو که در منزلی چه ره جویی   راهبر خواستن نه زاکات است
رهنمایت دلیل گمراهیست   سست او کز است قوت دید
هنوز دیگر زجهل ورزید   بیرون از شرچه هرزه می پویی
از خود انش جوی از که میجویی   نشود چشم فکر راه نما
چاره کن که دل شود بینا   دیده بربند و دل مصفی کن

چشم باطن دل است بینا کن   بدلیلش چراغ کن بیدا
چکند با چراغ نابینا   ساز روشن بحکمت تو فتیو
دیده دل بسرمه تحقیق   چیست تحقیق ترک ما و منی
ساختن دل بفقر و فاقه قوی   خرقه نیستی بر کن زن
سر زجیب فنا بدر کردن   بانعیم جهان مشو دمساز
لب بشو از شمیم سیر و پیاز   بخور و خواب شده چو فرس
خورد و خواب تو فکر و ذکر تو بس   انکه او را بقا است از تو سوا است
دعوی هستی تو نفی خداست   سد راه تو بس دلایل تو
زانکه از شبهه گشت حاصل تو   آنچه یابی تو از فنا یابی
نیست شو تا در و بقا یابی   قطره اشتر نه محیط میخواهی
قطره در بحر چون شود فانی   تو بقعر دارم کوه اگر کاه است

هستی تو حجاب از راه است / دل بپرداز از تعلق تر
سنگ در راه خویش مفکن / تو چو از خویش فنا گردی
جوی سرچشمه بقا گردی / مایه عمر جاودانی ست
نیستی آب زندگانی ست / با بقای فنای خویش بساز
تا و بینید عمر دراز / وصل آن یار را فنا سببست
زانکه معشوق نیستی طلبست / چار صنفند در ره عرفان
همه شان در طلب خدا جویان / حال این قوم را ز راه فطن
بنمایی ترا کنم روشن / فرقه کرده اند دل را خوش
که شنید ندای از آتش / چشم سوزنده است نورانی
خبری میدهند عیانی / سوز آتش ندیده و نور شر
چه باشنده چه در طور رش / این گروه از مقلدان باشند

که بتقلید چهره بنما شند / قوم دیگر ز راه استدلال
از دخانشان باشند خیال / در نظرها ز احتراق بنجار
جلوه گر گشته از حقیقت یار / لیک از نور شعله بیخبرند
بدلیلی تسلی از غبر اثرند / روی آتش ندیده و نابشر
که تو چه دو رنا یابند / این گروه از دلیل و دنند
روی شیرین ندیده فرهادند / جمع دیگر که دیده اند ازاند
آنکه و شعله و دخان و شرار / بجز از نشاط سوختنند
غافل از ذوق بر فروختنند / این گروهند از کمال نفیر
خبر تو فیق راه شرع مبین / آن سمندر و نشان ره در آتش
کرده اند از برای خود جا خوش / شده همچون خلیل آتش خو
پر ز ریحان شعله کرده سبو / تنشان زیر خرقه کرده مقر

همچو اخگر به زیر خاکستر
همه‌شان از نفس شرربارند

همچنین شعله را اگر نارند
شده در سوختن چو گل خندان

رنگ آتش گرفته طینتشان
گشته در ذات حق همه واصل

از فنا کرده خویش را کامل
اهل تحقیق این گروه بوند

که به دشت فنا چو کوه بوند
هرکرا این صفت بود حالی

نکند بارش به جای

در بیان عشق حقیقی و ترک مجازی

سخن عشق می‌کنم انشا
می‌برم نام عشق نام خدا

شرر عشق آتش افروزیست
صبر برهم زن و خرد سوزیست

کوه و صحرااش تکیه‌گاه بود
خسرو عشق بی‌کلاه بود

رهزن عقل مرد و زن باشد
عشق چون درد جامه‌کن باشد

دل بیمار را چو درمانست
عشق یا زهر طبع پیرانست

چشم عاشق ز عشق نورانیست
عشق چون سر به سلیمانیست

خواجه را عشق بینوا سازد
شاه را بنده گدا سازد

عشق نوح است و دل چو کشتی نوح
سیر کشتی بود به بشر نوح

دل به عشق راز سینه برآر
شمع خاموش را نجابه بیکار

بر سر فرش عشق ماوا کن
خشت بالین ز سنگ ره واکن

عاشقی را هوس حباب مکن
تو نگار را اگر خطاب مکن

جاهلان را هوس مجاز بود
طفل بنگر که خاک باز بود

هرکرا درد عشق در جانست
چهره‌اش آفتاب تابانست

عاشقی خیز و شب نشینی کن
گریه از بهر بیشتر بینی کن

شمعدان فتیله داغ تو بس
روغن گریه در چراغ تو بس

عشق را صبر و دل قرار دهد
صبر اگر نیست زهر مار دهد

عشق بهر خوردن خون گست / عشق موسی و صبر هارون گست

درد خواهی گدای دلها شو / در طلب مسکنی بدریا شو

عاشق آن دان که باشد از دل و جان / مرده وصل و زنده هجران

مرد این راه مرد حر باشد / خالی از خود ز دوست پر باشد

عاشقی کار مرد جاهل نیست / سیخ درمان اسب کاهل نیست

تو چو کرم قزی نه از حلقی / زنده حلق و مرده در لفی

هوست کرده با هزار الم / درد دل را بدل بدر دشکم

عشق را کار با خورش نبود / روح را معده زخورش نبود

عاشق از خورد و خواب بر حذر است / خواب او مرگ و خوردنش خطر است

وصل دلدار جستن از هوس است / آنکه در شهد غوطه زد مگس است

تمثیل دید در رهگذر هوسناکی / بر لب بام شوخ بیباکی

بر لب بام دید خورشیدی / در نظاره گل ز رخ چیدی

شوخ چشمی بلند بالایی / بهر نظاره کنج تماشایی

چشمها چون غزال وحشت جو / از پی عشقباز در تک و پو

دام گیسو بهکذر بسته / مرغ را در هوا دو پر بسته

دهن از خنده انگبین میریخت / هم گیسوش مشک چین میریخت

چشم آن بوالهوس بر او افتاد / دردی در ته سبو افتاد

خارخارش بدل خلیدن کرد / روی گل دید فکر چیدن کرد

پای افشرد در زمین هوس / غوطه در شهد خورد پای مگس

بند بر داشت از زبان نیاز / عاشق نیرو گر دکان و باز

کرد آغاز در لطیفه ولاغ / چون صدای حمار و بانگ کلاغ

زدل اظهار عشقبازی کرد / بر رخ نقش ترک تازی کرد

چشم بی اشک را فشرد بهم / گر نشد ازو نچکد نم
قصه کوته که خلعه عاشق شد / صدق داد از کف و منافق شد
رفت ازو چون بلند گشت خروش / نازنین را هزار پای بگوش
پیر از آن لطف کرد و نامش برد / ریسمان در گلو ببامش برد
پیش خود خواند و دلنوازش شد / از ره طعنه چاره سازش شد
گفت گر عاشقی و جانبازی / مرد سوزی و صاحب رازی
گر ترا از وفا نصیبی هست / زحمت جور را شکیبی هست
خویش را ازین بنا زیر افکن / دوستی را ازین بزیر افکن
هر کرا عشق افکند از بام / در قیامت کند ز سدره قیام
گفت لکن طالب هوس پیشه / با دل پر ز خوف و اندیشه
که بجان منت آنچه فرمان است / کار عاشق سپردن جان است

تا لب بام رفت

تا لب بام رفت و باز دوید / چونکه کار از اجل برسید
گفت ای دلبر جفا پیشه / اگر داری بقتلم اندیشه
چون هوس در کنار بام رسید / مرغ خواهش ز برج سینه پرید
هوس مرد در خور کام است / عشق من با تو تا لب بام است
بلهوس را اگر دهد عشق اسپه / موش را طعمه چون نماید پیشه
عاشقی نیست کار بیجگران / جز لاغر کجا و بار گران
عشقبازی شعار مردان است / خوردن سنگ کار رندان است
عشق دلدار را دلیر کند / مرد جنگی شکار شیر کند
عاشق از جور کی گریزد آزار / چوب افسونگر است خانه مار
نرود در دو جز بسینه ز نیش / عشق وی میرود بخانه خویش
عشق خرم ز جان بسیار است / رونق باغ از بهاران است

جسم را روح و روح را جسد است / کشتهٔ عشق زندهٔ ابد است

آنکه از عشق هیچ یابنده بیقین ذات گاه دل باشد

روشنگری مرات دل

دل که در سینهٔ تو آتش باد است / پاک دار از هوس که عرش خداست

حرمت دل نداشتن ستم است / کعبه را دل کبوتر حرم است

در که سوز مشتعل باشد / شمع فانوس سینه دل باشد

دل ناپاک را ز سینه برآر / سگ مردار را ز کعبه چکار

دل مخوان آنکه کلیسا باشد / دل چو نه خانهٔ خدا باشد

دل نه آن پاره گوشت را خوانند / دیگ خالی ز جوش را دانند

دل نه سنگ صنوبری باشد / دل نه یاقوت احمری باشد

معنی دل ز درد آگاهی است / اشک گلگون و چهرهٔ کاهی است

که به درد و غمی گرفتاری / پس از آن غم دل خبر داری

دل با خواهش و هوس یار است / دل مخوانش که خانهٔ مار است

همه دل را مگو دل مطلق / جای شیطان کجا و منظر حق

دل تو خانه ایست پر بسته / بجز این خانه را تو در بسته

دل ناپاک را تو مزبله دان / ذکر حق را مکن درو پنهان

دل چه سرمایهٔ حضور کند / تو که در مزبله بخور کنی

دل پاک مجمریست پر آتش / داغ در وی فتیلهٔ عنبر

دل پاک غنچه ایست شکفته / از برون بسته و درون رفته

آه تو گر دل فسرده بود / همچو دود چراغ مرده بود

دل که در سینهٔ تو افسرده است / مجمری و از آتشش مرده است

دل تهی ساز از غم دنیا / سگ برون کن که مسجد است اینجا

شعله افروز داغ دل باشد / گوهر شبچراغ دل باشد

دل مکن خانهٔ هوا و هوس — دل پر از ناله دار همچو جرس
در سرای دلت که پر صفاست — روزن دیده راه دزد هواست
چشم هر جاییت که در تک و پوست — خانهٔ دل خراب کردهٔ اوست
درد خواهش چو نیست از حاصل — کند از راه دیده غارت دل
تا هم این نشنید از اغیار — روزن دیده را بگل انبار
رهزنی کو جا بهر منزل — از در دیده تا سراچهٔ دل
همه عمر همنشین دل است — دزد غفلت که در کمین دل است
غفلت دل گهیست بی زنهار — خفته چون سایه در پس دیوار
کعبه هست دل نشانش کن — مژه جاروب آستانش کن
دل تو چیست که از هوس شاد است — همچو مشکی تهی پر از باد است
دل بیدرد را نگو نغز است — منکر این جو زر که سنجر است

دل یاد

دل که با درد و غم بود دمساز — هست از محرمان پردهٔ راز
از دل مرده جو سبکباری — چه تابوت سینه اش داری
هر که دل زنده است پاینده است — چون نمیرد کسی که دل زنده است
خواه از نور سوز و خواه از نار — شمع دل را همیشه روشن دار
پر کن از موج بحر صفا — صدف دل ز در آبها
باد انبان ز روی دم سردی است — ورم دل ز دست بیدردی است
سهل باشد گرش دوا ندهی — دل بیمار را هوا ندهی
دل بیدرد طرف گل باشد — دل آفت رسیده دل باشد
لب بفریاد کن چنان مایل — که بجه صدا کنید دل
تو ز سر دل مجو ترا وشر خوز — ظرف مالی چه غم ز دهر بیرون
دل که با درد و غم قرین باشد — گر بود در نفس حزین باشد

دل ز سنگینی شد فرحناک راست
تا بود غنچهٔ گل دل انس پاک راست

دل بتنبیه از هوا پرهیز کن
مایل صوت و لحن قرآن کن

مست تا در نیست نماز روان
سر مپیچ از تلاوت قرآن

دل ز قرآن اسیر خط کردان
از سویدا نقط گذار بر آن

از چه قرآن درو نبگذاری
تو صندوقی همچو دل داری

درق دل ز راه نظاره
بکن اوراق خوش پاره پاره

در زهد گوشه نشینی و تبرا از اندیشه
هر که از زهد یار ناز شود

مغز زهد نه هوسناک است
زهد ورزیدن از هوس پاک است

شرع را زهد زیب و آئین است
مغز زهد پاک دین است

مهر دنیی چو از دل رست
زهد صابون چرک باطن شست

مرد عارف ز زهد رنگین است
گل صفا بخش جیب گلچین است

عارف

عارف از زهد ترک دنیا کرد
قطره را از وی چشمه دریا کرد

زرق و سالوس را تو زهد مخوان
گوشه گیری نکو مدان ز مکان

تو تقوی و زهد در جهان نه دار
هست سوهان وضع ناهموار

ترک اینها تقوی مجازی کن
جامهٔ زهد را نمازی کن

نوش شر را بآب توبه بشو
در چنینی مکن برنگ سبو

دل تمام زر ز عبا دست کن
از خور و خواب ترک عادت کن

مگر از حرص و از شره بتاب
شکم و چشم را مجو ز زر و خواب

نفس چون تنگ بود شکم انبار
خصم انبار بود سنگ از دل و جان

اگر ترا داده بهر خوار
بی نصیب ز فیض بیدار

مانع شبهای فیض بجز خوان
در ته بار خوابهای گران

زاهدی بگذر از سر همه چیز
از حلال و حرام کن پرهیز

گر بخوردن کنی تو دل را شاد
خوردن آب و نان حرامت باد

تو هم از پرخوری گذر زان به
گر بخوردن تنت شود فربه

شکم از پرخوری مساز خراب
کوزه پر فرو رود در آب

زهد ترک تعلق دنیاست
خواهش این و آن شعار گداست

مرد آزاده آب رو نبرد
داغش از مشک تازه بو نبرد

شب ز خواب گران سبک کن سر
چون شمیم گل و نسیم سحر

نفس را تابع قناعت کن
از خور و خواب ترک عادت کن

ترک و تجرید را مهیا باش
دایم الصوم کام دنیا باش

نفس را از درون تو افسون کن
مار خواهش ز پوست بیرون کن

بر آنکس که با غنا یار است
هرچه را میخورند مردار است

ای که گنج غنا ندت حاصل
بکنی خاک در خزانه دل

کسب کاریست بهر روزی تو
پینه‌دوزیست خرقه‌دوزی تو

خرقه را زاهد ار رفا کرده
گله از ترک ما سوا کرده

تو که محتاج کفش و جامه شوی
رو خاص و زبون عامه شوی

راه باریک فقر تنگ و بوست
بر دم تیغ تیز و بر سر موست

زاهدی کار مرد رعنا نیست
آب جو را شکوه دریا نیست

زعباد اللهی بعیدی تو
که سگ بنده مریدی تو

چکنی خلق عامه را تسخیر
چند جویا مرید ای بی پیر

لترف انکه ترک دنیا کرد
فتنه زرق و شید برپا کرد

زهد نبود ز ترس ریز دانش
چه خورد سگ چو نیست دندانش

دل و جان را بغیب کرده رهین
تو کرامات بر حال ببین

گاه در خواب و گاه در خورشش
گشت بر تو ز معده ترشش

پاکی زهد را موفق باشد | تو مرید از اله حق باشد
دعوی زهدت از هوسناکیست | زهد تو زهد نیست ناپاکیست
دیده بارها تو نفس پرست | نور حق را بروی شاهد مست
آنچه از نور حق عیان بینی | همه در روی شاهدان بینی
تو اگر خوب اگر بدش بینی | که تصویر امردش بینی

تمثیل

آن شنیدی که امردی چالاک | رفت تا خویش را کند کامل
رفت تا بار فقر بردارد | دامن زهد را بچنگ آرد
شوق فقرش بخانقاه افکند | تا کند گوشه گیریش خرسند
چون گذارش بخانقاه افتاد | یوسف عشقش بچاه افتاد
رفت و در مخزنی قرار گرفت | نقد تجرید را عیار گرفت
ناگهان صوفی نمدپوشی | دیگ فسقش همیشه در جوشی

کرده

کرده شیطان رجیم بطالی | از پی خرقه اش نمد مالی
کرده از پشم گوسفند لباس | صوفی خودشناس حق نشناس
تا که از کنج خانقاه [illegible] | چشم صوفی بامردی افتاد
شاهدی دید خلوتی گشته | کثرت و شهر را بهم هشته
چشم صوفی ظهور مظهر دید | کور باطن بدید بت سر دید
خلوتی پر ز نور وحدت دید | کام دل را مقیم خلوت دید
تا بجلوت رسد نظربا دشتش | بست صد جا کمر بار شا دشتش
جانب آن صنم روان گردید | گاه تیر و گهی کمان گردید
سبحه در دست مارگیرانه | کرد بنیاد شیدوانه
رفت تا مخزن صنم پویان | وحده لا شریک له گویان
آن صنم چونکه دیدش از سر بیم | قد برافراشت از پی تعظیم

باب در پوشش بیا استاد
ناگه با بهدایت و ارشاد

مرد صوفی شروع موعظ کرد
چون نی انبان نفس پر از دم سرد

تا شود نازنین ز شوق مرید
سخن از ترک گفت و از تجرید

دست بر زد بمسب حلول نطـ
حلقه را بر در وصول زده

گفت حق را تو از حلول طلب
آنچه دل خواهد از وصول طلب

باید از بهر وقت در تو ظهور
تا درونت شود خزانهٔ نور

ساده دل در برش نشسته ملول
نه خبر از ظهور و نه ز حلول

باد در بوق صوفی افتاده
راست همچون ستون ازو

نازنین را گرفت و خوش کشید
پردهٔ عصمت از میانه درید

بند بگشود از خزانهٔ نور
شعله بیرون کشید صرز شور

قرص مه از کلف برون افتاد
در پاک از صدف برون افتاد

گفت

گفتش رخ نمود از نهان
همچو سیمی که زیر دار انبان

خوزه تا بیه و بر درش بنهاد
دست خر را بچشم مور فشارد

صنم ساده دل فغان برداشت
ناله اش سقف آسمان برداشت

خوزه چون تا بجایه پنهان شد
طفل ناخورده کیر گریان شد

گفت بیزارم از حلول تو کرد
آنچه با کون من وصول تو کرد

جست با کون پاره از امرد
از ته کیر بیرو بردر زد

بشنو افسانه ام که شیر نیست
مثل زاهدان پیدا نیست

در ابطال دنیا و اهل دنیا

ای که داری هوای طی مکان

چه گذشتن کنی سبک کذر پا
همچو سیل از خرابهٔ دنیا

تا بچشم خرد کنی خوارش
بگذر ازین جهان و بگذارش

با برین پل شنیده بگذاری
تو که می نالی از گران باری

پاک دل را ازین جهان حذر است آب از جای پست درگذر است
از جهانی که نیست باب خرد بگذری گر تو او ز تو گذرد
نبری هیچ با خود از دنیا بگذار آنچه می نهی بر جا
دل بمال جهان مکن مایل نشوی از گذشتگی غافل
خیز و همت طلب کن از دلها چون فلک بگذر از سر دنیا
دین بدست آر و ترک دنیا کن چشمه بگذار و رو بدریا کن
روز گردی بگریه شبها را تا بچنگ آوری تو دنیا را
گریه ات در هوای سیم و زر است غم خرنبت از برای خر است
ای که در بند کیسهای زری عمرت از کیسه رفت و بیخبری
خیز بگذر ز باده درد و غمت از زر بی شمار و عمر کمت
بیشتر آزادگان فرزانه مار بهتر که گنج در خانه

چو

چند چشمت بمال خیره شود دلت از رنگ سیم تیره شود
این تو و همت و هنر از تو که توانی ز زر نه زر از تو
اهل دنیا چو عاشق مالند همه از بهر غیر حمالند
نه نصیحت شنو نه دیده وذر خلق عالم تمام کور و کرند
همه از راه ابلهی و خری میگذارند تا خورد دگری
از خدا بهر مدعا رستیر زر پرستی و از خدا رستیر
در هوای زرست مستی تو کفر بهتر ز زر پرستی تو
زر در خاک میدهند گداز خاک در دیده ات نجاند از
هرچه دنیاست بر جا نه بر سر گور اهل دنیا نه
خسته کام را شفا مرگ است مرض حرص را دوا ترک است
تن چو فربه شود اقامت کن هیزم آتش قناعت کن

دل که خوند از ستین حسرت و آز / از ریاضت ریاض جنت ساز

گوش کن تو حریف طاقت نیست / ورنه زر نی به از قناعت نیست

زین هوسها که در سرست ترا / خون سگ خنجر ها در سرست ترا

ای سگان جنگ بهر دنیا چیست / جیفه ها تماست غوغا چیست

در غنا خویش را مسلم کن / پادشاهی ز ترک عالم کن

نگرفتن ز کس خراج تو بس / ترک دیگر به تخت و تاج تو بس

هیچ آب کم از تلوث [illegible] / وصف از جاه گشته دیگرگون

بگزین از فریب دنیا ه / که کند جاه را براه تو چاه

در وزارت جگر مساز دلیر / که بود ور زگرد و کار وزیر

همه بر مینو است عمارت تو / سگ کند عار از وزارت تو

نعمت سفره اش بود الوان / از برنج و زر روغن دگران

جامه از رنج دیگران پوشی / عسل از خون مفلسان نوشی

ای که عزلت چو گشته ماتست / بتر از مردن مفاجات است

مردن عزل و مرگ ناچاری / تاب مرگ دو بارگی داری

همه در فکر نقل انباری / هیچ تخم عمل نمیکاری

دل بکشت جهان مکن مایل / تا بجز خار و خس کنی حاصل

چون بکشتن جهان شتاب کنی / مزرع آخرت خراب کنی

دانه در خاک میکنی بهوس / آفت مزرع تو حرص تو بس

نوکه دهقان مزرع هوسی / نرسد فیض خرمنت بکسی

مور حرص تو چون کمین گیرد / دانه از دست خوشه چین گیرد

از عملهای زشت بر نبود / تخم پوشیده را ثمر نبود

همچو سگ هر که کس حرام خورد / که ز دنیا فریب کام خورد

بگذر از حرص و در قناعت کوش — بهر حاصل چو رعد و برق مجوش
کسب اخلاق کن اگر مردی — گرد شهوت چو سگ چه میگردی
بی هنر را که جامه رنگین است — جل دیبا و اسب چوبین است
کام دنیا فسانه و خواب است — سیر شیر بچه میری غایبست
از غم مرگ دیده پرخون کن — باد را از بروت بیرون کن
چه زنی زین بر اسب با قوتی — تو که فردا سوار تابوتی
زینت و زیب را بزن مگذار — عیب را جامه پوشش و بگذار
چند آئینه در نظر بینی — عیب باشد ز مرد خودبینی
چند باشی با آئینه نگران — عیب خود بین و زشتی دگران
دولت پنج روزه را پا زن — سنگ همت بفرق دنیا زن
تو اگر مردی نی چون زن — خوی را نرم ساز و جامه خشن

چند پوشی لباس حیوان را — چند در حجر افکنی جان را
بشکن طمطراق دولت را — از سر بار کم کن لت را
دولت پنج روزه را چه کنی — تشنه درد گوره را چه کنی
شرری دان بقای دولت را — سرنگون کن بنای دولت را
خفته همچو طفل گهواره — غافل از مرگ خود تو بیچاره
سر و سامان و مال درویشیست — دولت بی‌زوال درویشیست
در ره فقر چون دلیر شوی — بیش کز فقر تا که سیر شوی
زر مرد از لباس عریانست — مغز را پوست همچو زندانست
کوزه انجم بار دوش مباش — همچو روبه سمور پوش مباش
آب باریک فقر اگرچه کم است — کمترین قطره اش محیط یمست
چشمه فقر را تو کم مشمار — سر بدریا کشد در آخر کار

ترک دنیا کن از جوانمردی		سگ نه‌ای گرد لاشه چه میگردی
تو بتن پروری مشو مایل		تن فربه ضعیف سازد دل
تو که در عشرت خرافاتی		غافل از نهی مکافاتی
ترس و بیمی گر از خدا داری		گوش بر شرع مصطفی داری
بعمل آر اندرین دنیی		آنچه حکمت از خدا و نبی
بحذر از فریب نفس مباش		تو بفرمان او مساز معاش
نفس تو دزد خانگی باشد		دزد خانه چو سگ دنی باشد
هرچه را دید در زمان ببرد		غافل از دزد خانه نتوان بود
بکند خانه هراسی از تو		عقل از تو برد حواس از تو
توانش گرفت دزد که باشد		کار مشکل شود ز دزد حواس
نیست ممکن که او بجنگ آید		از ریاضت مگر بتنگ آید

نفس را خواهی ار بمالی گوش		دل قوی دار در ریاضت کوش
سگ نفسی که با تو همخانه است		غافل از وی مشو که دیوانه است
گر کنی جهد در ریاضت به		که شود تن ضعیف و دین فربه
از ریاضت کسی دژم نشود		سایه‌اش از سر تو کم نشود

تفکر نفس از حقیقت موت

این حیاتی که بر خود بار است		آفتاب کنار دیوار است
گر بهشتی کنی تو اندیشه		گل بویت خشک بی ریشه
طول عمرت به سطح نظر است		جنبش برق جلوه شرر است
آرزو کرده عمر بر تو تباه		رشته بگسسته از گره کوتاه
ای که بر برگ پنبه آذر ده		چنگ بر رشته بقا زده
گرد تا لاش کنی و گر یکتا		نیست فرق ز عرض و طول بقا

گل عمر تو در بهار هوس
برگ ریزی کند ز باد نفس

همچو گل خنده در بهار ندانی
از حیات دو روزه چند انی

بر بقای حیات تکیه مدار
آنچه آینه است رفته بشمار

سال و ماه از پی هم شده دوان
همچو امواج آبهای روان

میرود عمر تو ببانگ رحیل
همچو سیل بهار از ته پل

گل موجودیت هستی آدم
ریزد در خاک چون کند نمی کم

خلق با فتنه در جهان هوس
کفن خود ز تار و پود نفس

تا رساند بتو سلام اجل
تفت میده به پیام اجل

خیمه عمر تو بود بر آب
سست بنیاد همچو قصر حباب

زندگی گل و مردنش سرگشت
سایه گل زندگی مرگ است

رفتن راه عمر دشوار است
همه دم کوچ و هر نفس بار است

خوش شد تعجیل میرود مه و سال
عمر ده روزه است چو آب زلال

هستی خاص و زندگانی عام
بی بقاتر بود ز سبزه بام

رنگ روی خوش است دارد غم
خفته یا در رکاب دارد عمر

چند باشی درین سراچه تنگ
تا تواتر ز سبزه ته سنگ

همه کس را فتاده در هر حال
نیستی همچو سایه در دنبال

آن کسانی اگر زندگی عرض است
سر گرانبار زحمت مرض است

نکنند ست ز جان گزیدن نیرک
گر ز دم حسنکی و افعی برگ

تو که در زندگی همی کوشی
میکنی بی که سقف را پوشی

رشته عمر تو ز تاب فره
تا کی سر کشی بکیسه گره

ز ابیات قافیه ردیفش مرگ
گشوه از ردیف قافیه ترک

تا بجنگ اجل کشی جانرا
هر دو سر میدهی طبیبان را

تا کنی دفع رنج و بیماری — بیخبری زهر و شهد انگاری

هر غذائی که آدمی نوشد — مرضش همچو شیر ازو دوشد

ای که افتاده‌ای بچنگ اجل — کی گریبان کشی ز چنگ اجل

چون اجل تیغ برکشد ز غلاف — نتوان ساختن سپر ز لحاف

هست دنیا شکم تو چون بادی — در توقف قرین استادی

بنشاید ازو بجز فساد — در شکم چون کند توقف باد

موج آبی تو در محیط عدم — نبود موج را ثبات قدم

تن تو کشتیست و عمر تو آب — میبرد سوی ساحلت بشتاب

چون بیابد نجات کشتی امان — زورق خالیست در آب روان

همرهان را ازین شکسته رباط — وقت کوچیست جمع ساز بساط

چون نمیری ز رنج و غصه و غم — اهل بیمارست عمرت کم

همچو شمع از غم حیات مسوز — کیسه بر نقد عمر نسیه مدوز

زامد و رفت عمر در طپشی — چون گره از دو سوی در کششی

هستی تو بخواب و بیداری — حرف شد در علاج بیماری

همچو مار دو سر تنت کاهد — آنچه بگذشته آنچه می آید

از غم مرگ اضطراب بود — رشته را کو تهی ز تاب بود

چه کند عمر با جهان دو رنگ — مرکبت تلخ و تند و میدان تنگ

نیست در وی نشان شادی و غنج — رخت بر چین ازین سراچهٔ تنگ

شادی و خوشدلی ازو دور است — خانهٔ مار و کلبهٔ مور است

تنگ دار و دکان بدشمن و دوست — قصر شاهان خراب کرده اوست

از همه سو و از جمیع جهات — منزلش بسته در بروی ثبات

پی دیر اینش بنیان کنند — هر چه سازی تو او خراب کند

هر کجا خانه میکنی خطر است / زانکه سیلاب مرگ در کمین است

از غم خانهٔ جهان بگذر / مکن این منت خاک را بر سر

هر چه خواهی بکن تو مسجد لیک / زنده کی را دروازه مهمانی

تمثیل

عارفی بود در دیار خطا / واقف بی‌بقائی دنیا

کرده تحقیق بی‌بقائی دهر / از فنای ده و خرابی شهر

رفته از عمر او فزون صد سال / الف قد خمیده گشته چو دال

از سرای امل برون خفته / بر سر راه مرگ بنشسته

بی‌نیاز از عمارت و تعمیر / همچو خورشید از بنا بتغیر

وحشت آتش ز سر منزل بود / منکر از دو بیشش کل بود

کرده جا خوش بصحن گورستان / همچو گل همچو لاله در بستان

با دل است و با لب خندان / خانهٔ گور و فضایش گورستان

بود آن پیره مرد فرزانه / زنده در گور و مرده در خانه

بی‌تعلق نشسته از شر و شور / همچو تابوت کهنه بر لب گور

از جهان خراب تنگش بود / وسعت خانهٔ گور تنگ آتش بود

بر لب گور گشته خانه‌نشین / سقف کاشانه‌اش ز قعر زمین

جسته بیرون ز زیر طاق فلک / سرکشی کرده با رواق فلک

اینچنین بود زنده تا صد سال / گور نشسته بکیدش تغیر حال

عارفی را ز سمت آبادی / شوق دل برد و آن وادی

ذوق سیرش بآن مزار افکند / بر آزاده مرد بار افکند

دید پیری تمام اقبالی / در جهان فنا کهن سالی

بر لب گور دیده زنده ولی / از بقای حیات خود خجلی

مختصر ترک او بمیر بتوت گفتمش جامه خانه اش تابوت
دیر افتاده با دل رنجور همچو سنگ مزار بر سر گور
تن فرو برده اندر آن ماوا تا بگردن میان گرد فنا
همچو انگشت شعله افسرده نیمه زنده نیمه مرده
عارف از حال او بشور افتاد زنده در تنگنای گور افتاد
دیده بر بسته حال او بگشود از ره اعتبار کشف و شهود
گفت با پیرکی گزیده گهر اهل تحقیق را چو نور نظر
ترک آباد کردنت ز رواست کرده پهلو تهی ز دشمن و دوست
گشته از خلق و شهر رو گردان زنده جا کرده بگورستان
این سخن چون شنید آن پیر مرد لب بگفتن برآورد از سر درد
گفت گشتم خراب غفلت تو از دل جمع و ذوق صحبت تو

هر کرا بیم مرگ در جان است خانه گور است و شهر زندان است
اضطرابم دوانده بر لب گور زانکه روز آخر است و منزل دور
تو که بر عمر اعتمادی هست از اجل فرصت و گشادی هست
پای در گل گذار و خانه بساز که نشینی در او [illegible]
گر مرا بس در بن شهر و سنین آسمان [illegible]
مرغ را شاخ از آشیانه بهشت خاک [illegible]

الغیاث زمرد مان بخسته را | فهم کن معنی توکل را

آتش فاقه چون شود سرکش | رخت در خانهٔ توکل کش

… کمال شین و مسکینی | که ازین خور زبان نمی بینی

… شنفت | سینه از اضطراب در جوش است

… مستجاب مکن | دل قوی دار و اضطراب مکن

… | غرق دریا شدن ز بی ثبتی

… ت

نقد گنج است ز آب رحمت پر | صدف نفس همت و توکل در

اضطرابت کند بلرزه ز بیم | همچو آب تنک ز بیم نسیم

چونکه بی‌صبریت کند بمحن | دست در دامن توکل زن

در توکل کمین فرصت کن | پا بره نه عصا ز همت کن

دون همت بود توکل سست | مایهٔ این خمیر ضعف است

این توکل کند تورا یاری | که خوری خاک و شکر انگاری

نه که چون جوع بر تو گیرد اسخ | سر گذاری چو سگ بهر مسلخ

روزیت یکنفس چو دیر رسد | از تو بر آسمان نفیر رسد

جان بلب آیدت ز بیتابی | دیر یابی چو ماهی از آبی

تا کی از اضطراب و بیدردی | گرد دانه چو آسیا گردی

سعی کن تا که رزق پاک خوری | شکر نعمت کن و خاک خوری

فقر بگزین و باید ایمن کش | گر توکل شود میت نفس

آب تا ایستاده آسوده است | تردد چو رفت آلوده است

هرکه گردید با توکل یار | نجد او تفقت در همه کار

آتش حرص او نگردد تیز | متوکل غنی است از همه چیز

با کسی از تردد در خلق | تنگ کن از رفت ز حلقه خلق

بکس اظهار احتیاج مکن | بتوکل نشین لجاج مکن

تو که از خلق مدعا خواهی | بس نکوئی چه از خدا خواهی

خلق عالم تمام محتاجند | پیش سهم قضا چو آماجند

بر در یا مکن لجاجت بل | چون توکل بود چه حاجت بل

پیش ابر کرم که هست مطیر | بتوکل نشین نشان غدیر

خصم جانست با حریص و گدا | سفله پرور مدان توکل را

سالکی

تمثیل

سالکی خوش نشین عزلت بست | بتوکل قرین همت بست

هرچه میجوست بی سبب میجوست | از خدا رزق بی طلب میجواست

سبب آنش تنگ بود از همت | گشت جویای رزق بی منت

بر خود از کسوت و شراب و طعام | آنچه خلقش دهند کرد حرام

تا نگیرد ز کس نه بیش و نه کم | کرد با عهده کرد و خورد قسم

پس ز معموره رو بصحرا کرد | دل که یکقطره بود دریا کرد

لب فرو بست از سوال و طلب | کرد ابرو التجا ز سبب

شهر را پر ز ناز و نعمت دید | دوری کام در نشستن دید

رفت و بگذاشت با کسش شهها | سر چو جاده بدامن صحرا

رفت در وادی گرفت پناه | چون غزال رمیده دور از راه

رفت چندانکه قوت باد اشت / از ره دور رو بصحرا داشت

گشت از راه عقل و آگاهی / رهبر خود بسوی گمراهی

بادلیل و ره اشتلم میکرد / دشت هیبت دراه گم میکرد

رفت دیگر بدشت خونخواری / سبزه وا داده نیش سنبه ماری

آتش از چشمهای سیاره / سنگ در وی بجای نان پاره

آب شورش نمک سنده جگر / دم افعیش جای سبزه هر

آب سرچشمه‌اش چو آب نمک / سنده بر ماهیان چو هر کسک

بسکه شوری باتشش افزوده / سنده بر ماهی نمک سوده

سرکشیده زخاک زرد و کبود / سبزه‌ها همچو مار زهر آلود

رفت و دشتی گزید دور از خلق / گر توکل کند نفور از خلق

همچو کوه گران ز راه جدا / پا بدامن کشید در صحرا

لنگر

لنگر فقر کرد سنگینش / از توکل فزود تمکینش

همچو وحش و طیور آن سره مرد / قطع [illegible] از خلایق کرد

هر بسرش نه گذار انسانرا / بلکه رم داده نیز حیوانرا

چون ز وحشت دماغ را تر کرد / با سگ نفس خویش سر کرد

گفت چون بت پری زنان کردم / بی نصیبت ز استخوان کردم

عرصه اینجا که حرص تو تنگ است / استخوان ریزه پاره سنگ است

رزق این دشت طاقت و یاست / که درینجا نه نان و نه آب است

قصه مرد در محل بگذار / با سگ نفس در جدل بگذار

کاروان عظیمی از راهی / راه گم کرده از بی جاهی

جاده گم کرده و فتاده ز راه / گشته سرگشته در هوای پناه

تا بدست آورند منزل را / بسته بر جستجوی محمل [illegible]

همه سان رو بسوی او کردند | می امید در سبو کردند

دیده از دور در طریق صفا | چون بر آن سان فتاد سالک را

مرد سالک چو دیدشان از دور | بر جبینش نشست گرد فتور

دیده بر هم فشرد و مست افتاد | که گذارش به حق پرست افتاد

با خود اندیشه کرد از ره صبر | نخورد رزق کس مگر که بجبر

مرد از هوش رفته دیدند | دیگر از جوش رفته دیدند

همه حیران که زنده یا مرده است | خشک گرم یا که افسرده است

تا شوند از علاج دادرسش | آینه داشتند بر نفسش

مردم رهگذار از هر سو | جمع گشتند بر سرش چون مو

بلبل روح در قفس دیدند | زنگ آینه و نفس دیدند

آب بردند تا شود نوشش | که شود قوت چاره هوشش

صف

صف دندان برای دندان برد | چون دو سنگ آسیا بهم افشرد

بره و قفل چون بهم بخزید | کرد از انگشت چاره جوی کلید

باز کردند با خشونت و جنگ | دهن بسته را بصد سنگ

باز کردند چون دهانش را | جست و بنشست چون سپند از جا

چونکه بنشست سجده بنهاد | کرد رزاق خویشتن را یاد

سجده رزاق بیگمان بکسی برد | یافت روزی رسان از آنکس گرد

گر توکل کنی چنین باید | انکه رزقت از آنجا آید

در ره انتظار بنشینی | دیده بسته در کنار بنشینی

طلب از غیر خالق رزاق | تو توکل مخوان که آن سل و دق

از توکل بود گرت خبری | از خدا کن طلب نه از دگری

می زمینا خور از سبوی مخور | تشنه تا جستی آب کی مخور

تو ز دوستی نه ز آشنا طلبد / مرد باید که از خدا طلبد

در منع عشق مجازی / و ترک هوسناکی

بهوس سوی شاهدان دیدن / کم بباید ز بت پرستیدن

لعبت اند این ستمگران مجاز / تو چو طفلان مباش لعبت باز

نیست از کس گریبان کدامانت / عهد خوبان شکست ایمان است

بگذر از حسن شاهدان چگل / آنچه دل می کشد مشو مایل

همچو گردان مشو ز راه خدا / چونکه ابرو کشید قبله نما

دل بهمه بتان مکن غمگین / عود مفکن در آتش سلمه گین

دگر جانب بسته باری گلشان / بر زد بوست شقیقه دلشان

زلف مژگان تو همه بشکست / خار در چشم و مار در دست است

بخیال هوس کدام ست شد / عشقبازان خیال باز است شد

عاشقی

عاشقی حاصلش هوس باشد / شیشه را دام بر مگس باشد

بگذر گر ز نوع انسانی / همچو حیوان ز نفس شهوانی

از هوس حاصل نظر طلبی / کان بسوزن کنی و زر طلبی

آب شهوت که عمر کرد تباه / نور چشمت برد چو آب سیاه

آنکه عشقش فکنده در دل خار / شهوت آورده است بر سر کار

نیست از درد عاشقی نالان / گریه از شهوت است در افغان

حاصل نیک از حرام نیاید بار / زعفران در زمین شوره مکار

نیست حرص از حرام روگردان / نگذرد سگ ز حرامست انبان

ندهد روشنی چو شعله خس / روغن شهوت از چراغ هوس

نفس را شهوت اختیار مده / ره اشتر به پنبه زار مده

دل که از عاشقی حزین دارد / دیده بر ساق و بر سرین دارد

مانده با او چشم شهوت بین | دست بر سر زنان ساعد سیمین
تو بانگیز فتنه‌های نظر | از میان میروی زناب کمر
در تماشی زر و زرنت نادرست | چاکنی چون دو مغز در یک پوست
چه داری که بود در سفتش | سینه بر سینه لب بلب خفتش
نیز لی حلقه در در فرصت | کر بجنگ آوریش در خلوت
خط چون شد کرد عارض آتش سادی | سنبلیش خط هیزاری
هر شش موی چون درشت شود | بیش چشم تو خار پشت شود
موی رخسار زنان سینه بیده | سیخ بیده همچو خار در دیده
حسن چون رخت خوار و زار شود | یار در پهلوی تو بار شود
مهربان دشمنی بدل کردد | دوری و دوستی بدل کرند
آنکه در حسن و دلبری پیش است | لطف او قهر او ز بیش است

قد و بالا چو جلوه کر ساز زند | خاک در چشم عاشق انداز زند
می‌شود چون روند بر سر جنگ | بی کمان تیرشان گذاره رسنگ
هست در کیشتان شرب مدام | خون عاشق حلال و آب حرام
عاشقان را نگاه جلوه ناز | از سر بی پی کشند دنبه گداز
گر رسد پای نازشان بزمین | میزند آبله ز بار سرین
گرفتار زلف در آغوشش | همچو زنجیر بسته بر دوشش
میکذارند هر یک از لب بوس | در حنا پای از پر طاوس
در فریب و فسون نگاه سخن | غنچه شان صد زبانشان بدهن
آفت مال و دشمن جانند | نام یوسف مبر که گرکانند
کرده بر حکم خویش روان خلق | یادشان هند جمله بی فرمان
کاکل و زلف چتر ده کرشان | شهر یاران گدای درگهشان

ملکت آن سرزمین بیداد است | داغشان سکه خطبه فریاد است
گشته از بهر عیش آماده | مرغ دلها کباب و خون باده
دیده‌ها گر که شوند مست و خراب | چشم بادامشان شکر در خواب
نشود رنگ رویشان تازه | یکنفس بی توجه غازه
بر فکنده جوال و کیسه بدوش | هر یکی در دکان سرمه فروش
در عقد زلفشان بروز سیاه | پنجه شانه گر شود کوتاه
همه از لطف و مرحمت دورند | بادشه نیستند و مغرورند
چون صدف مانده خشک لب برجا | گوهر چشمشان ز آب حیا
بگذر از عشقشان که هست وبال | شب هجرانشان و روز وصال
عشقبازی بچشم پاک خوش است | کج نظر را بدیده خاک خوش است
عاشق از شاهدان گریزان است | بید از باد تند لرزان است

عارفان



عارفان عاشقی چنین نکنند | رخنه در کارگاه دین نکنند
آنکه در عشق شد قرین هوس | وصف حالش ستایش این بس

تمثیل

آن شنیدی که بود سرتاری | لیک با مردان نظر بازی
شهوت تند و نفس سرکش داشت | مرد بیچاره را در آتش داشت
شهوت از لب ادهمش روان | همچو از جوی تنگ آب روان
کشتی هر شب از هوس ربانی | با خیالات خویش شیطانی
در سر شاهدان زدی در حال | همچو طاوس از نظر انزال
چون نگشت حریف نفس بود | دیده در کنج انزوا بغنود
عاقبت از این سبکباری | رخت عزلت کشید در غاری
رخت عزلت بکنج غار کشید | سر بسوراخ همچو مار کشید

اندران غار تیره کرد ثبات　　همچو آب حیات در ظلمات

از شر و شور خلق و از انبوه　　سر کشیده چو خور برخنه کوه

در آن غار را گرفته بسنگ　　کرده بر نفس خویش وسعت تنگ

سگ نفس آنکه بود هر جایی　　کرد طوقش ز کنج تنهایی

نفس را چاره کز ندستش کرد　　سگ چو دیوانه بود بندش کرد

بریاضت نمود در کورستش　　کم ز آتش نبود کمان زورش

چون شد آتش بسنگ سنگ نکن　　خانه الگاه بید رو روشن

چاره آتش را برنج عزلت یافت　　مار را کوفت سر چو فرصت یافت

چونکه بد فعل گشت ازو کاه　　سر عز تند آفرینش کوتاه

دیو نفس شد آنکه داشت بره دلی　　کرد پنهان ز مردمش چو پری

نفس چون سرکشی کند آغاز　　از ریاضت در آتشش بگذار

عارفی

عارفی را ز سمت آبادی　　گذر افتاد اندران وادی

هر طرف برد شوق رفتارش　　گذر افتاد اندران غارش

دید مردی شکسته دلتنگ　　در خزیده چو رخنه در دل سنگ

دل بریان و چشم گریان داشت　　ناله آتشی که او در افغان داشت

کوه غمش بار کرده بر دل تنگ　　از سگ نفس خورده زخم پلنگ

کرد عارف ز ره قدم ز و پیش　　کرده از رنج عزلت آتش تفتیش

گرچه در سنگ گشته پنهان　　همچو زر مانده چه در دل کان

نو شهرت مکان نه در صحرا　　کرده در غار تیره ماوا

همچو گوکشته ببار یکی　　شده پنهان چو شب بتاریکی

با دل پر ز غصه و اندوه　　کرد فریاد در جواب چو کوه

گفت از شهر دوده اگر دورم　　آنکه عزلت گزیده معذورم

سگ درنده که من دارم | کرده از شهر و خلق بیزارم
کرده ام بند بهر آزارش | همچو گفتار اندرین غارش
سگ چو گردید مست و دیوانه | باید آواره کردنش از خانه
دهم اکنون درین خرابه تنگ | استخوان ریزه اش بکلوخ و سنگ
نفس تو نیز گر چنین باشد | بولیش ده که همنشین باشد

در مذمت کبر و غرور

ای که بی بهره ز فیض شعور | سر چه بر کرده باد غرور
تو که بی قدرتی غرورت چیست | عاقبت از غرور و کبر چه زیست
سر ز باد غرور خالی کن | خون درین کاسه سفالی کن
تو یکی قطره آب گندیده | چون شوی خواجه پسندیده
آفت جان تو غرور تو بس | دشمنی نیست دزد را چو عسس

روزی

روز می ماردان و طعمه مور | سر که بر کرده ز باد غرور
سر ز باد غرور ساز تهی | جام جسم را مکن سفال تهی
هر کرامات بهره ز شعور | دشمن نخوت است و خصم غرور
در دماغ تو گر غرور تر است | باد نخوت بجای شیر خر است
تو که در سر ز کبر داری شور | سر پر کرم به که پر ز غرور
بر مکن خویش را چو مشک ز باد | گرد شکم را دهی بباد فنا
نشاء می مباح بر خرد است | مستی باده غرور بد است
سر مده باد کبر را بدماغ | چه نهی سبز را بکون کلاغ
نخوت آدمی ز باد است | کبر را حاصل آتش پشیمانی است
کبر و نخوت شعار کبران است | هر که ورزید کبر گبر آن است
تو گر از مردمی نشان داری | سر چرا همچو خر گران داری

رنج بر خاطر غمین نرسد   پشت افتاده بر زمین نرسد

نیست زیبنده از تکبر و عبوس   ماکیان را نپوشش تاج خروس

سر فرود آر ترک نخوت کن   خاکساری گزین و راحت کن

نشود کبر حاصل از درویش   که تولد نکرده گرگ از میش

راحت مرد از شکستگی است   خانه امنیتش ز بستگی است

آدمی را فتادگی باید   کز غرور تو هیچ نگشاید

خاکساری است حاصل ادراک   میوه از پختگی فتد بر خاک

کاسه سر ز نخوت است خراب   کوزه پر فرو رود در آب

مرد افتاده کبر با گردد   سوده سنگ توتیا گردد

نرمی مرد راحت جان است   کز زبان درشت سوهان است

پی تعظیم سفله و عالی   هر چه از جا چو کفه خالی

خاکساری

خاکساری حصار از عیب   هر قصوری که هست در منی است

در حقیقت نمی‌شود هیچ لب   با قبای حریر خوی درشت

همت از کل عمر برخوردن   خلق با خلق عامه ورزیدن

همه کس را بچشم نیک نگر   آب رو را ببرده خلق مبر

صورت زشت بین بچشم صحیح   ره بدل کن چو رشته تسبیح

جامه عیب اگر خود بپوشی   نه که در دو دیگران کوشی

همه دل را ز خویش راضی کن   کله از سر بگیر و قاضی کن

مکن اندیشه از درم‌باری   یا چو بر گنج همت افشاری

سر همت به آسمان چه بری   شاخ کج کن چو نخل میوه وری

آسیا وار با دل پر درد   از پی رزق دیگران میگرد

نخل مومی ترا چه مایه بود   که ترا نه ثمر نه سایه بود

بعطا کوشش و چهره خندان کن | خلق خود را طفیل احسان کن

غنچه در بذل زر بود ناشی | گل خندان کند درم پاشی

چون عطا میکنی ملول مباش | رهبری خضر باش و غول مباش

همچو سوهان ز خود چو بتراشی | چین برابرو مزن ز بد باشی

که بخششش برآرد و چو خمیر | سخت روی مکن چو نان فطیر

پاره نان خود ببر که دهی | روترش ده نشین چو دولت تهی

تو که خاص و عام سازش کن | سایلان را بجان نوازش کن

در عطا ارجمندی باید | دست همت بلند می باید

بلکه اچون رسی سخاوت کن | بیم حب مدار جرات کن

تمثیل

سایلی بر در کریمی رفت | رفت با مجمع یتیمی رفت

رفت

رفت تا فاقه را علاج کند | مزرع جود را اخراج کند

تا مراد خود از کرم گیرد | آب روی ریزد و درم گیرد

رفت و بیتاب حلقه بر در زد | از ره حرص سکه بر در زد

صاحب خانه را طلب میکرد | سخاوت ورا لقب میکرد

مرد مکرم ز شوق حبت زجا | چون بگوشش رسید بانگ گدا

عزم بیرون نمود و جستن کرد | با همت بکفش رفتن کرد

همچو زر از خلاص بیرون رفت | لطف معنی بسوی مضمون رفت

سایلی دید بر در استاده | در ره فقر و فاقه آماده

مرد سایل نگه سراویش کرد | امتحان عیار خویش کرد

بود منعم ولیک بدخو بود | در عطا و کرم ترش رو بود

زر کیسه از ره تمکین | میکشود و گره بچین جبین

گره منت را چو وا میکرد		صد گره از جبین او میکرد

سائلان از سکه درمش		شده سوهان روح در کرمش

بود از بهر بینوا در دهر		خوی او زهر و همتش پازهر

از جبین ترش بگاه سخا		سرکه میکرد شهد سائل را

چون شکر بر جبین عطا میکرد		زهر در کاسه گدا میکرد

گره داشت جبهه را بر هین		سکه میزد بزر ز چین جبین

هر دو سائل چو آن عبوسش دید		دامن از راه مدعا بر چید

قطع امید کرد از کرمش		چشم پوشید از کف درمش

از جبینش چو دید تلخی کام		بدل او را بخویش کرد حرام

گفت بیزارم از عطای تو گرد		آنچه با جان من لقای تو کرد

در بیان سخاوت و مذمت بخیل

ای گگستره

ای گسترده بساط کرم		صرف کن تا بجاست نقش درم

سخا کوش تا درم داری		تو غم آن مخور که کم داری

گر شود زرفشان کفش بیروات		چونکه منت کریم گنج خداست

تا سخا پیشه یکدرم دارد		دست در کیسه درم دارد

جود و احسان شعار مردان است		زر نصیب وقتان بزندان است

گر سخا پیشه ذخیره مکن		سائلان را بخویش خیره مکن

زر فشاندن غم کریم برد		رنگ دل را نثار سیم برد

هست بی فیض را سبینه منه		شاخ بی بهره را ببیدان به

هر که را بخل در سرشت بود		فعل نیکوش کار زشت بود

نعمتش را ببین کثیر و قلیل		استخوان گلوست پیش بخیل

دست در کار با بخیل مکن		همت خویش را ذلیل مکن

مرض ممسکان ز بذل سخاست   روز مرگ بخیل عید گداست

بخل اگر نان پزد فطیر کند   زهر را مایهٔ خمیر کند

تا شود دل ز بذل همت شاد   خاک امساک را بده بر باد

عیش ممسک نتیجهٔ الم است   نشئهٔ بادهٔ بخیل غم است

خویشتن را ز بوی بخل بدار   کز امساک کلفتش آید بار

هیچ احسان سفله نیست جمیل   خون ممسک به بود ز آتش بخیل

به بود از نوال سیم لئیم   منت خاک از شود عطا ز کریم

دل ممسک بود ز احسان تنگ   نم نیاید برون ز کوزهٔ سنگ

گره کیسه‌اش نه مفتوح است   از فشردن خزینه مجروح است

مرد باید نهد بر عقب دل   کیسه را سر نهد به دامن سایل

در بهار کرم جوانی کن   چون شکوفه درم فشانی کن

باغبان را

باغبان را بسوی او نظر است   هر درختی که بیخش بارور است

با گدا کج مساز ابرو را   چشمه پر آب کن جو … را

جود ممسک بکس اثر نکند   قفل بی بهره سود در نکند

هر درم سخت کرده رشتهٔ دین   در انگشت سفله چون ناخن

در گدا زاست تا ز او اثر است   کف بکرم خلاص سیم و زر است

نیست نقصانت از درم باری   آن شود حاصلت که میکاری

دین کسی را به بند مکن   سایلانرا احدا ملند مکن

تمثیل

مکرمی در سواد هندستان   سخی بود منبع احسان

صاحب جاه و شخص همتی بود   دم کرم همچو ابر رحمت بود

التفاتش به بینوا و گدا   بود مانند آب جو یکجا

چون ز احسان بخت زر زمی کرد   گرد کافر کفش خبر میکرد

همین گستره بود در همه جا   سفره اش همچو دامن صحرا

سایلان منعم از سخاوت او   کاسه زرین همه ز همت او

رفت روزی بساز صحبت کرد   با ندیمان خویش خلوت کرد

جمع گشتند سفله و عالی   بر شد از خلق خانه خالی

بینوایان در انتظار عطا   منعمان در ادای حمد و ثنا

هر یکی نکته بیان کردند   لطایف سخن روان کردند

وصف همت گذشت و مدح کرم   از خداوند جود و بذل و کرم

بذله سنجی از آن میان برخواست   بدعا و ثنا زبان آراست

گفت چل سال شد گدایم من   طالب بخشش و عطایم من

هر در سفله و کریم شدم   که مصاحب گهی ندیم شدم

خواهش

خواهش دل دواند از بدرم   حرص افکند در گذار درم

دل تسلی شود ز دیدن آن   گرچه باشد بکیسه گران

دل بیتاب می شود مسرور   گر نگاهم فتد بر او از دور

مرد مکرم چو این سخن بشنید   بر قد زر لباس کیسه درید

آن تمناش چون بگوش آمد   چشمه همت اش بجوش آمد

گفت تا خازنان ز روی کرم   گر بیارند چل هزار درم

مرد خازن ز اضطراب خمید   هر سر زر چو نقش سکه دوید

رفت و آورد چل هزار درم   ریخت چون تل دیگ بر سر هم

کیسهای سفید گشت بلند   چیده بر روی هم چو کله قند

بانگ زد بر گدا جوان کریم   که دولت جمع شد ز دیدن سیم

گفت سایل بلی شدم خوشنود   گرچه معشوقه زیر چادر بود

بتبسم گشود لب سره مرد — دهن از غنچه خنده شد چو غنچه آزاد

گفت رو رو هر دو جوال بیار — تا کنی سیم و زر بهر دو خروار

دل ببذل عطا چو مایل کرد — زر تمامی عطا بسایل کرد

همت مرد اینچنین باید — در جو بخشد ار ثمین باید

چشمه شو تا کنی تو دجله برآب — قطره بخشی مکن بسان سحاب

از تو باور کنند جهانرا — که توانگر کنی گدایانرا

کرم مرد بیحساب خوشست — چشمه قطره را اسراف خوشست

کی سخی را شماره تاب بود — بارش ابر بیحساب بود

زهر بادست بذل و احسان هست — همت مردان گدایان هست

در منع اسراف و تبذیر

ای که در بذل میکنی اسراف — چو کشی از نیام تیغ خلاف

صرفه

صرفه کار خود ز دست مده — نزل طبل از زبانت ده

داند آن کس که مرد انصافست — دشمن کان و گنج اسرافست

نکنی انکه مسرفت دانند — کت همه خلق ابلهت خوانند

انچه بیهده شود ز خرقه تو — مسرف ان کس که هست صرفه تو

توشه کمتری که چون صدف سازی — در بیار آری و تلف سازی

انچه داری مکن بهرزه نثار — بخش آید کان بجا انکه دار

لعد الت گزین مدار و معاش — نه بخیل نشین نه مسرف باش

مرد باید کند بوقت نیاز — پا باندازه گلیم دراز

انچنان کن بگرد کار تلاش — که نلغزد ز جای پای معاش

نکنی انکه بینوا گردی — کاسه گیری بکف گدا گردی

گر کنی صرف با فقیران کن — هر گدا را ز همت درمان کن

مفلسی بار آورد خواری / مرد را مرگ به ز ناداری

مرد را کیسه تهی فانیست / تلخی مرگ در برابر امل است

همت آن دان که هست تا نفسی / نبری التجای خود بکسی

بدرت خورد آنچه خون ترا / که تو دوختی قبای گلگون را

پدرت رنج برد و مال اندوخت / بهر خود مایه وبال اندوخت

تا که در صرفه ستی تابع / همه رنج پدر کنی ضایع

آن کسانی که دوستدار تو اند / هست تا نان سفره یار تو اند

یکدم از نعمت تو کم گردد / همه کارت رهین ذم گردد

بر سر سفره شربت و حلوا / گر نباشد خورند خون ترا

نان بناکس مده ز روی فره / استخوان ده بسگ کلیچه مده

در معاش ایچنان زیاده مرو / که تهی باغ و خانه را بکرو

تو

تو که امروز مجلس آرائی / عاقبت را چرا نمی پائی

که خوری ز آفت تنگی و عوری / نیش از پرده های زنبوری

تو که منزل کنی بزیر زمین / خانه را بر فلک اساس مچین

ساختی خانها ز وجه قبیح / بر سر هم چو رشته تسبیح

تو اگر عاقلی و فرزانه / جا مده خانه بر سر خانه

که توان ساختن بروی زمین / بدو انگشت خانه همچو نگین

تو باین عمر خانه را چکنی / مگسی آشیانه را چکنی

عمر را صرف در عبادت کن / خانه آخرت عمارت کن

چکنی خیمه ستی اگر نه حمالی / صد طنابه بکشه بر سر قالی

خویش را در هنر سر آمد کن / خرج را از ره در آمد کن

مخوری آب رو لب تشنه / تا نریزی عرق ز پیشانی

بر تو باشد حلال آن روزی / که ز کسب و ز کار اندوزی

تمثیل

بود مردی بجاه و بافرهنگ / رفت بیرون ازین سراچه تنگ

ترک دیر الهای دنیا کرد / رفت و جا در سرای عقبا کرد

بیته هرکشت وکارش برد / مکنت و مال بی‌شمارش بود

خون دل خورده و ملک و مال اندوخت / همچو انگشت بهر زر میسوخت

پسری زو بیادگار بماند / گل ز گلزار رفت و خار بماند

چون پسر راه تمیز رسید / مال آن قحبه زن بکیر رسید

نه ز رنجش خبر نه از المی / مال بسیار دید و عقل کمی

جوش آورد و رفت در صولت / دیگ صبرش ز آتش شهوت

پسر خواجه گشت شاهد باز / زر بخروار برد هر دم کاه

همچو

همچو فصل بهار و وقت خزان / از پی صرفه بود و سرف اثان

همه اسراف شاهد و می کرد / آنچه آن خورده بود این قی کرد

اسب تازی و باز پیدا کرد / بدر زرها که از پدر پیدا کرد

گشته آن نابکار را حاصل / همه اسباب عیش در منزل

گشت برگرد شهر چون پرگار / بهر طراح خانه و معمار

کرد پیدا هزار بنا را / تا اساسی نهند تمنا را

ریخت از بهر رنگ در منظر / خاک بیزر بجای خاکستر

خشت مالش بعشق مرد تمام / خشت بیز و سان نقره خام

گل آن خانه آنچه گشت خمیر / آب بودش گلاب و خاک عبیر

پی هر خانه تا به آب رسید / سر طاقش بآفتاب رسید

خانه چل ستون بپا آورد / حق اسراف را بجا آورد

خانه فرشش کرد باد است د — لعبه تمهید صد هزار فساد

رفت و خفت تا حضور کند — می بریزد بکام و شور کند

بست چون مرک حالی زر زد — ملک الموت حلقه بر در زد

خانه چون سست بنیه بد فتاد — طاق بشکست و بر سرش افتاد

دید چون در سرای عمر قصور — کرد از آن خانه جا بمنزل گور

چون ز اسراف خویش صرفه ندید — سر بزیر گلیم خاک کشید

رخت بربست از سرای غرور — از کفن رخت فرش و خانه ز گور

شد ز نادانیش بباد فنا — خانه دین و منزل عقبا

هر که را ابلهی فریب کند — اول از مال بی نصیب کند

تا نهد تخم ابلهی بهره است — حاصل مزرع تو زهر بلاست

از فریب کسان ز راه مرو — تو چه یوسف نه بچاه مرو

نکند

نکند سود مرد دیده وری — همچو عینک بدیده دگری

صرفه کار خود مده از کف — قطره را در نگر بآل صدف

مشو از کار خویشتن غافل — کشته را بهره ور کن از حاصل

منع امساک در ترتیب بستان

مفکن این تخم بخل را در خاک — نیست سودی ز حاصل امساک

بخل را کرده اند در همه دل — سومیش را بتجربت حاصل

حب خاک را گلوگیر است — رشته بخل همچو زنجیر است

ثمر بخل برده امساک — بیخ این بخل را بر آر از خاک

است ممسک در این سراچه خاک — لاغر از جود و فربه از امساک

عزت از ممسکان بیزار است — شجر بخل حاصلش خار است

تلخ عیش بخیل از امساک است — شور آب چشمه از خاک است

تا توانی ز ریب بخل مخور / روزی غیر را ز خویش مبر

طبع خود را ابر رحمت کن / مشرق آفتاب همت کن

ز زمین نم نخیزد از امساک / گر فتد سایه بخیل کاک د

مرد را سربلندی از جود است / خودنمائی آتش از عود است

همت از مرد یادگار خوش است / شجر باغ میوه دار خوش است

مرد باید گشاده رو باشد / چشمه گر دمعین چو باشد

دشمنش بود از تو بذل بیش از بیش / گر کشد بار منت درویش

نشود تیره از غبار درم / بیزوال است آفتاب کرم

تن ز احسان به پیچ و تاب مده / نان به درویش ده جواب مده

ابر بی نم چو در گذار شود / آتش باغ و لاله زار شود

چشمه کز بذل آب معذور است / خانه مار و کلبه مور است

حرف

حرف مذمت ضبط مال مکن / سود امساک را خیال مکن

هر خسیسی زند بنادانی / گره منت خود به پیشانی

بیش ممسک که بذل مال بلاست / بانگ سایل بتر ز قهر خداست

هر خسیسان سخی چو مسموم است / دیدن روی هر که مشوم است

مرض ممسکان نوید که است / مردن هر بخیل عید که است

خسته حرص تا عطا نکند / مرض بخل را دوا نکند

دیده روشن شود ز روی کرم / چمن بر کمال است خوی کریم

هر کرا همت است مردان است / که سخا کار شاه مردان است

کفر نعمت بود تو کیش مکن / دشمنی با عطای خویش مکن

چند باشی چو کاسه چشم تهی / خود نخور گر به دیگری ندهی

بکنی غصه را ز بخل دوا / وانگه دو گره ناخن پا

عقبه نعمت کرم چه خوری   زر بگور حسرت درم چه خوری

در زمین سیم و زر ذخیره منه   رزق خود را بگور و خاک مده

چکنی روز و شب بنفس دنی   از پی دفن سیم گور مکن

چین بر ابرو چه میزنی که خود   تشنه را آب تلخ و شور چه شود

پنجه کف بر بریزش احسان   کیسه را سر ببند بارک جان

سوی سایل بخشم و کینه مبین   قفل بر در مزن ز چین جبین

دستخالی که بینی سایل   ملک الموت تست هر سایل

بسکه ذوقت ز حاصل دنیاست   در کفت زنگ سیم رنگ حناست

در تو پیدا از شوق بر مالی   درم دل ز کیسه خالی

بسکه سودای بخل در سر تست   زهر امساک ستمه بغرتست

از نخوردن شکم قوی شده است   زهر امساک عادتی شده است

چند

چند در طاق و بقچه خوابانی   سفره ات کهنه شد ز بی نانی

تا ز چشم کسان خوری پنهان   آستین شده است سفره نان

گرد هی نان تو دادن جان است   دشمن تست هر که مهمان است

دل سایل حزین ز نرمی تست   آتش تو سرد تر ز گرمی تو

هست دایم کناره نانت   چون مه نو عزیز در خوانت

بهر روزت طلاعت عید   سیری سفره ات زمان قدید

چاره بی لحاجتش کن   طبع مبروص را علاجش کن

تو برنجت سخای کن   از پی امتحان عطای کن

دست کوته مکن ز شهد عطا   هیچ لذت نمیرسد بسخا

تهمت دین کوو بخل منه   کفر حاتم ز این ممسک به

زن و فرزند تا کنیز و غلام   که نه بینند از تو نان و طعام

بسکه محروم برگ و ساز نوانند | همه در انتظار مرگ توانند

چند باشی ز طبع خویش خجل | چرک امساک را بشو از دل

میخورد بر مشام نا پاکت | بوی سرگین ز گنبد امساکت

ممسکان راست عیش دیرینه | نان ده روزه آش دوشینه

بهتر از زندگیست مردنشان | آن عطا کردن آن نخوردنشان

تمثیل

آن شنیدی که ممسک جاهل | عاری از جود و از سخا غافل

داشته آن ممسک عطا اندیش | مکنت و جاه و مال بیش از بیش

لیکن از شوق مال و عشق درم | بود بی بهره از سخا و کرم

بسکه از حرص زر گدا از آن بود | دل و جانش رهین سامان بود

روزش از طعام مطبخ عام | نان خود را بخویش کرده حرام

از شورش

از شورش فسرده تر مطبخ | همچو سگ فضله خوار هر مسلخ

بسکه از فیض جود غافل بود | دشمن میهمان و سایل بود

سفره اش بی نصیب از لب نان | کاسه بر طاق برده از سر خوان

هر که را دعوی تمنا بود | بیشتر از همه مهیا بود

از طفیل خسیسی آن نادان | بوده ایم طفیلی مهمان

از بی جنس رسیده تا کبرا | همه بر درش بنده در بابها

همه شهر از بی حقش لبتنگ | کاسه و کوزه را زده بر سنگ

اینچنین بود زندگانی او | برده هم خاک و گل آب از رو

اتفاقا شبی عروسی بود | شور در چرخ آبنوسی بود

جمع مردم همه در آن خانه | بی طلب آشنا و بیگانه

ممسک بینوا از این غافل | مانده در کنج خانه با در و گل

تا که آواز کوس و سنج شنید | با برهنه برون ز خانه دوید
حرص از صحبتش بکوچه دواند | اجل آمد بکوب مرکش راند
بیخبر بود کین صدا ز کجاست | نابلد راه نادیده بلاست
ناگهانش چهی به پیش آمد | نوش صحبت به نیش آمد
رفت از اضطراب جستن راه | همچو دلو گسسته در ته چاه
همه عضوش بیکدیگر بشکست | زان عروس مرگ خویش نشست
نعره زنان میکند خاکست | دشمن جان تست هر که کست
جوشن حفظ هر کسی ز سخاست | بذل و انفاق پرده بلاست
کم کند جود اگرچه از مالت | در عوض میکند فزون سالت
ذله بند است در غنیمت چرا | آنچه بکرم دهد براه خدا
بذل امروز کار هشیار است | بهر فردا ذخیره در کار است

از بلا

از بلا بیخبر و نثار درم | سپر حفظ تست بذل و کرم
هر که بد امساک در فتد بخناق | هیچ درمان مدان به از انفاق
چکنی وقت مرگ درمان را | صدقه ده از اجل بخر جان را
میزند مرگ را به تیر دعا | حارس جان تست شکر گدا
هر که نانت خورد دعا گوید | طول عمر تو از خدا جوید

در طبع خام و زیاده طلبی

نکهد را از وصل شاهد دنیا | سر ببر نفس به تیغ استغنا
شاهد دهر زشت و ناچیز است | ماده قحبه است و دختر حیز است
همه چیزش قرین تشویش است | شهد او زهر و نوشش او نیش است
میفریبد ترا به هیز و به بیز | همچو طفلان بگردکان و مویز
ای که باشی ز شهد مسروری | غافل از زهر نیش زنبوری

مال دنیا کسی بمفت نخورد / مهره از مار زنده نتوان برد

مطبخ حرص را سرانجام است / این طمعها که پخته خام است

طمع مال دهر بیخردی است / لذتش اندک و غمش ابدی است

مکر دنیا مخور بانعامی / دانه بینی و غافل از دامی

عقده بالت افکند که از / گره از کار نکن بناخن باز

غافل از خود مشو ز مستی آن / داروی بهتت مال جهان

صحت هر کس از سبکباری است / مرض امتلا ز پرخواری است

پنجه کردن بکیسه دفتر شمار / دست کردن بود بکلبه مار

این جهان را که ذم او صفت است / سود مالش زیان آخرت است

عاقل از مال دهر بیزار است / سیم او عقرب و زرش مار است

خاک میخور معاشش را چکنی / مال دشمن تراشش را چکنی

بادو

هر دو را در بلاست بیم ضرر / صدف از بحر و در ز کان اندر

زر دنیا بکس وفا نکند / آتش کار و خس بقا نکند

جان مکش یک سیم بخیل را / بلکه در بند آتش را

آنکه نزد تو سیم و زر باشد / آتش حرص را شرر باشد

بینوا از ستم سبکبار است / نخل از بار خود در آزار است

آن کسان کز غم درم مردند / خود نخوردند و دیگران خوردند

آنکه از بهر غیر در کار است / جز وبال و کار خسار است

مال چون خصم تست مگذر به / بر سر کیسه بگذر نه بخره

نکر را از خرد بیاده مکن / دشمن خویش را زیاده مکن

خون چو در تن کند زیاده فساد / میبهد زود مرد را بر باد

تمثیل

یک مثل بشنو ارسطو دیده است / تا کند پیدا زبانهای دل بندت

مفلسی بود در دیار حلب / مفلس اما ز حد زیاده طلب

همه عمر فکر سامان داشت / درد بودش امید درمان داشت

خانه داشت چون سرای سپنج / با عیالان در و خزیده برنج

داشت مرد ز عقل بیگانه / پسری و زنی در آن خانه

آنچه از مال و جاه در خور داشت / یک سر ماده یک خر نر داشت

ذوق مال و زر و تجمل داشت / فکر دنیاش در تنزل داشت

یک صباحی زن از هوسناکی / خانه می‌رفت از پی پاکی

دید در کنج خانه سوراخی / از پی مار و موش بد کاخی

مضطرب گشت بهر تدبیرش / میش رفت از برای تعمیرش

چون بنزدیک آن شکاف رسید / بیضه دید از طلای معید

بیضه

بیضه را برگرفت و شادی کرد / رو بشوهر نهاد همچون درد

ماکیان بیضه کرد آخر کار / مار آید برون ز بیضه مار

کی خورد آنکه مرد هشیار است / بیضه مار صدره مار است

مرد شادی نمود بر شادی / از سرش بر گرفت دامادی

گفت حیران که این عطا رگیاست / گرچه پرواده ز لطف خداست

روز دیگر همان بجا دیده شد / باز آن تخم از زمین چیده شد

مرد بنشست در کمینه کار / تا که آگاه گردد از اسرار

دید ماری نشسته از شکاف بعد / بیضه بنهاد و رو بکاخ دوید

قصه کوته که تا بچندین گاه / بیضه بنهاد مار در خرگاه

مرد در جمع بیضه زر بود / بیضه زر با رهای اخگر بود

ظرف تنگش نداشت وسعت راز / گرد در پیش مردمان ابراز

سر که بنهفته بود افشا کرد / خویش را پیش مار رسوا کرد

مار از وی چو دید پرده‌دری / در تلافی نهاد سر بتری

شب زنش را به نیش بی‌خبر کرد / زهر در شیر جای شکر کرد

روز دیدند بز بجا مرده / بره و رم گشته جانش افسرده

زن بز مرده دید و افغان کرد / مار را قصد غارت جان کرد

شوی گفتا بزن گر غصه مبر / خونبهای بز است بیضه زر

چند روزی گذشت زان تشویش / از پی قتل خر رساند نیش

مار سر جانب طویله نهاد / بر سر داغ تو رسیده نهاد

نیش بر خر زد و زپا افکند / گوشش تا گوشش از ورم آکند

داد از زهر نشتر جانکاه / خر بیچاره گوز در پاگاه

خر چو آن کشته مرد هم تندید / از پی قتل مار سینه دوید

مار

مار از کین او چو شد آگاه / رخت از خانه برد در ته چاه

علم کین و جنگ برافراشت / بیضه با خویش برد و خانه بگذاشت

مار از چشم مرد پنهان شد / مرد بز رفت و بیضه نقصان شد

بعد چندی نه بیضه دید و نه مار / زن چو بز در فغان ز مرگ حمار

مرد گفت ار چه بازی بز و خر / دلخوشی بود مان ز بیضه زر

گفت اگر کاین نه هشیاری است / رنجش مار در زیان کاری است

رفت تا از فسون کند سر خویش / مار را آورد بخانه خویش

شد فسونگر به پیش سوراخش / عطر افشاند بر در کاخش

گفت در دم فزود از رم تو / صد خر و بز فدای مقدم تو

مرد نادان فسونه راهی کرد / خانه را باز جای دشمن کرد

مار از افسون او بجا آمد / بهر قتل پسر صلا آمد

باز آغاز بیضه بازی کرد | مرد را ست بی نیازی کرد

بیضه دادن بمار شد ناچار | تا شود مرگ خصم مرد هموار

باز میخورد مرد بی تادیب | همچو طفلان بجوز پوچ فریب

شب دیگر زد و پسر گرفت | مرد و زن زان شکسته شد دل و تن

شب دیگر که نوبت زن شد | با اجل مار بس دشمن شد

مار چون مرد سهو تی ز خوشی | زهر بر زن بریخت جای منی

زن که از مار گرد آستین | نطفه مرگ بود که زادن

کشته چون گشت خویش و بیگانه | مار با مرد ماند در خانه

مرد چون دید این مصیبت را | رفت افغان کنان برون ز سرا

رو بکوبان نهاد در جیب و زبید | کرد از احوال مار گفت و شنید

هم گفتند کت مباد مدار | هیچ کاری بغیر کشتن مار

بجنس

بیش ازان گو برآرد از تو دمار | تو سرش را بزیر سنگ در آر

مرد در فکر دفع مار نشست | دست ره کرده چشم نار نشست

داشت در دفع آن ستم ببه | در بغل سنگ و در کمر تیشه

رفت و بنشست دور از سوراخ | چشم و دل لیک در تفحص کاخ

ناگهان شعله بعد انوار | قد کشیده از شکاف خانه مار

بیضه نورانش گرفته بود و شوس | خانه روشن چو خانه فانوس

مرد از جای جست و شد نزدیک | لیک رفتن چو مار شد باریک

دیده مبنا ده مار تیشه روان | عوض بیضه گوهر تابان

در زجا برگرفت و شد دوان شد | مار جا داد و را ثنا خوان شد

از دلش برفت درد کشتن زن | زان که در شد چراغ جان روشن

گفت با خود که مار از افسون | طبع اعادت شده است اگر کنون

چون کمه در جای بیضه زر | میتوان یافت طمع کرده
طمع او کرده ره به همواری | برده از خویش مردم ازاری
گفت مرمن توان از زر و مال | بهتر از صد قبیله اهل و عیال
چونکه تغییر کرده طبع و مزاج | حکمتم بهر دفع مار علاج
مرگ بنشسته در پس بولاد | خنده می آمدش ازین گفتار
شب شد وقت خواب یار رسید | وقت خواب خوشش دراز رسید
خواجه آمد بروی بستر ناز | سر خفتن کشید پای دراز
گرد چون آشنای بالینش | سر گران شد ز خواب نوشینش
مار آماده عتابش شد | مرگ آمد قرین خوابش شد
زهر ریزان شد افعی سیه | کهنه و بیضه رفتش از که
عمر در کار مال کرده هبا | سودی نکرده مانده بجا

آن

آن طمعها که پخت خام بماند | دانه در خاک رفت دام بماند
دست خالی حصول کارش شد | طمع خام زهر مارش شد
تلخی زهر سخت کارش را | سوخت شور ازان گشت زارش را

در آداب کدخدائی

ای که اندوختی سر و سامان | روزنی کن برای راحت جان
مرد را مال چون شود پیدا | ضبط نتوان نمود بی همتا
همسری بایدش که دلسوزد | شمع گردد که خانه افروزد
مونسش بود همنشین و همزانو | حلقه را کدخدا و کدبانو
رونق خانه از زنان باشد | خانه بی زن سرا دکان باشد
هر به جهت زن از خطر برهد | گیر تنها نباد زن نرسد
روزنی کن بلی سرا کامست | تا شود رسد زنخته خامست

کدخدایی ترا است و آسان | گر تو عاجز نه‌ای به جامه و نان
زن که محتاج جامه و نان است | زن مخوانش که شوی مردان است
مرد کو تن به ساز و برگ زن است | کدخدا نیستش مگو که برگ زن است
همه سامان او مهیا کن | کدخدایست دل چو دریا کن
اولش نان ده آنگهی کادن | گردران کن اضافه گردان
تا نگردد سنا زیر و ده | مهربانی بورز در بر ده
چون سلامت کند جوابش ده | گر غمی درد دل کلابش ده
مهربانی ز روی حکمت کن | از خود دستش سته مسامحت کن
زن چو گردی به ناز و نعمت دار | همسر خویش را به حرمت دار
آن زمان زن کند ترا خدمت | که کنی خانه را پر از نعمت
دوستی را ز حد مبر با زن | شعله خیزد ز سنگ و آهن زن

گاه

گاه لطفش نمای و گاه عبوس | نتوان گشت گردن چو خروس
زن چو کردی بکو دما ز کران | کمین بود وقت زادن مردان
ننهد تا برای تو خطا بیه | ره به بندش ز بام همسایه
زن بسیرت گزین نه با صورت | گر نبوتی چه سود با دولت
جلبی زاده که او جلب است | زن مکن تجربه را که باب است
زشت باشد جمال بی عصمت | سیرت اول گزین و پس صورت
زن دوشیزه خواه بیوه مخواه | کی نیفتی ز کج روی در چاه
هر که بینی گر چون نظر باید | دیده بر چهره تو نکشاید
نفکند تا نظر به دیگر کس | یوسف خود ترا اشناسد و بس
بشنو از من سخن دو زن مکنی | خانه کور و قب کفن نکنی
گر گزینی زنان و زن گیه | مرد باشی کنی یکی اسیر زن

اولش بر و عبادت کن / خانه دینش عمارت کن

بنماز و بروزه بفریبش / بعبادت نمای ترغیبش

چون سخن سر کنی بوی بفضول / سخن از کردگار کوی و رسول

تا ز انکار دل بپردازد / سجده را عقد روی خود سازد

سر مزن باز اختیارش را / لیکن از کف مده مهارش را

مکنش آشنا بدلاله / ره ببندش ز خانه خاله

زن چو مستوره و عفیفه بود / خانه مرد را خلیفه بود

پاکی خانه از طهارت اوست / شادی مرد از طراوت اوست

آن بود زن که هست از عصمت / شوهرش تا تو لیک در خلوت

زن که باشد فهیم و نیکو هر / عشق ورزد ولیک با شوهر

بکیمیا کوشش نه آنکه در همه کیش / عصمت مرد باید از زن بیش

عصمت

عصمت زن ز شرم مردان است / خانه را شرم مرد دربان است

زن بود نیک از تو آموزد / آنچه اندوزد از تو اندوزد

با زن دیگران چو در سازی / زن خود را بغیرت اندازی

دیگران را بد و تو خیره مکن / زن بیچاره را دو خیره مکن

همه مرغ چون خروس متاز / چون کبوتر بجفت خویش بساز

زن بدکاره شوی بدکاره / برکت از خانه سازد آواره

بنده چون گشت بالغ و عاقل / ره ببندش ز خانه و منزل

آتش شهوتش چو یافت قوام / پرده را بر در شکیب غلام

این شود نرم و آن شود سرکش / زن چو پنبه غلام چون آتش

زن نخواند زن چو دل باید خوش / مرد کر راز دیده آتش سرکش

زن چو گیرد قلم بشوق رقم / پنبه آتش را بتیغ ساز قلم

زن چو یابد سوی نوشتن راه　　روی خود را کند چو صفحه سیاه

سوی آن کس که خامه بردارد　　نامه بر مرغ خانگی سازد

زن چو ناسازکار گشت و عوان　　در دمش کن چو سگ ز خانه برون

ده طلاقش چو زن شود ناساز　　گشتنش را به دیگری انداز

مرد کز خوی زن کشد آزار　　حقت خوک است والا کفتار

تمثیل

بود مردی ضعیف و بیچاره　　داشت جفتی بخانه بدکاره

از طلوع صباح تا گه شام　　همچو خورشید بود بر لب بام

کردی آن قحبه بانک وز در پیش　　آشنایش بغیر شوهر خویش

شب چو با شوی بینوا خفتی　　همچو بیمار با بلا جفتی

یا شدی همرهش در خانه　　گفتش شوهر بدل به بیگانه

چون

چون سه نوبت چنینه و باز آر　　شام تا صبح بود در رفتار

هیچ سودیش نداشت در بستن　　بام تا بام بود در جستن

خوردی آن تیره روز بد گوهر　　گه معشوق و لعنت شوهر

شوهر از شوخیش به تنگ آمد　　تیغ بگرفت و در و جنگ آمد

گفت با زن ز زشتی و خواری　　تا کی سر نهی به بدکاری

نفقه و کسوه را ز من یابی　　شب در آغوش دیگران خوابی

سرکشی تا کی کنی با من　　چند گردی ز غیر آبستن

که شنیده است در مسلمانی　　زن بدکاره اینچنین زانی

زن چو شوهر چو دید انکاری　　گفت اکنون طلاق و بیزاری

رفت بیرون ز خانه آشفته　　خانه بر جا نهاد نا رفته

سوی همسایگان بشوی رفت　　خانه بر جا نهاد و بیرون رفت

ماده سگ چون ز شوی تندی دید　　کفشش پوشید و رو به بام دوید

رو به همسایه کرد کی خواهر　　داد از دست تندی شوهر

میزند دم بدم ز سر دهری من　　میکند منع هرزه گردی من

تو که کدبانوی و دل صافی　　مادر راستی و انصافی

تو نکوئی زن جوان بکجسته　　با یکی مرد ناتوان بکجسته

مست چون گشت مرغ همتا　　کی نشیند بر دی یک جا به

زن بدکاره فتنه انگیز است　　شهوتش همچو آتش تیز است

زن چو بدکاره شد چنین باشد　　سرزنش زانکه گفتنین باشد

تو یقین دان درین مدارسکی　　نیست نیکو ز زن هزار یکی

زن نیکو مجوی از هر باب　　کین صدف گوهرش بود نایاب

با زن هرزه گرد بدکاره　　چکند کدخدای بیچاره

کر

گر شناسی خدای یزدان را　　مکن آزار زیردستان را

در اکرام زیردستان

آنکه بی کس زیردست تواند　　دل میازارشان که بیت تواند

روی نامردمی به پیش مکن　　پشت بر زیردست خویش مکن

بر مشو غره زیردستی　　چون علفه بترس از پستی

نیک و بد اینهمه بخویش کنی　　آنچه با زیردست خویش کنی

چون نکان راست شرف بود تمکین　　سرفراز زیردست خویش نشین

در نشستن رهین پستی باش　　تو ز بردست زیردستی باش

زور بر ناتوانی بی دل آزار است　　قوت مردمی ازین یار است

عاجز از آنکه پستی مفکن　　خویشتن را به تیغ عجز مزن

زور دست تو زان کند یاری | که ز بار دیگران آری
عاجز ار است لنگ بگیر از جا | قطره است آنکه می شود دریا
هر که عاجز اسیر گردد | دم شمشیر چرخ بر گردد
بغلامان خود ستم مکنید | نعمت الله هیچ بنده کم نکنی
همه در بنده طعام تو اند | بندگان خدا غلام تو اند
عاجز ار المنعمان نظر است | زانکه سر در حمایت صبر است
جور بر بندگان مکن ریخت | قدر آن بنده دان که بنده است
بیشتر از بار رنج و جور نگاه | خدمت از وی بقدر طاعت خواه
هست در کیش مردم عاقل | بندگی سهل و خواجگی مشکل
میدهد پرورش ترا شب و روز | از خدا بنده پیر در تن امروز
می کند بنده است از روی رضا | خدمت تو و بندگی خدا

غیبت

غیبت در هیچ ملت از زنده | دو خداوند را یکی بنده
بی آزار جان خسته مرو | بر سر شیشه شکسته مرو
بینوائی که کمتری زر بیش | سر بپاش منه نه بالش بیش
تو اش ده برای خیر عمل | بکش بخیه الفقیر کحل
چون اسیر دست بینوا گیری | به که با سیم و با طلا گیری
هر کجا دل شکسته بینی | مرهمی شو که داغ دو چینی
خار در پای هر که است فلان | بکشش از سوزن مژگان
گر زنان تو نیستی آدم | خویشتن را ز بوتر از عالم
آدمی خاکساری باید | همچو پل بر دباری آید
سرکشی چون بکوه مکن بیجا | گر سرت میدهد و بدار فنا
تا توانی تلاش نرمی کن | با همه کس چو شعله گرمی کن

در دل تو نفاق پرده در است
شیشه از زور باده در خطر است

چه بخلوت بود چه در محفل
مرد باید بزرگ و کوچک دل

چرب و نرمی گزین چو مغز قلم
تا کنی جا در استخوان اسم

به تنفر مکن چو دل با بل
نفرت از خود گزین نه از سایل

جان گرو ساز و جامه مرهون کن
سایلان از خویش ممنون کن

تن ز غفلت به پیچ و تاب مده
نان به سایل بده جواب مده

تکیه بر بینوا مگذر
مس قلبی ز کیمیا مگذر

بینوا از برهنگی بنفیر
تو کنی جلوه در لباس حریر

تن براحت نهی دهد دل تو
گر بیاشد دو خوابه محمل تو

تو به تنها خوری شوی منعم
خاک بر فرق اینچنین مکرم

هر شکم بسته بینوایان سنگ
نعمت خوان تست رنگارنگ

هرکجا

هرکجا گستری تو سفره و خوان
خصم دست درازی از دل و جان

نه مروت شمار لیش نه هنر
کاسه خالی و کیسه است پر زر

چند بنده میتوانی سخا دشمن
گردن کیسه بارک گردن

مرد باید که با سخا باشد
سر و سامانش از گدا باشد

صحبت
خویش را فتوت کن
دل و جان مایل مروت کن

خیز و خاموش کن باب عطا
آتش جوع بینوا و گدا

تو ز بذل و سخی مدار ملال
کانچه سایل خورد تراست حلال

پاکی دل ز فیض رحم و سخاست
دل بیرحم سنگ استنجاست

آنچه دل خواهد از خدا مطلب
بهر خود ساز مدعا مطلب

گر طلب میکنی مکن باری
که دل دیگران بدست آری

تا کنی رنج غیر را میکوش
بلکه شد بار دیگران بر دوش

هر کجا بر خوری کخاص و لعام | باهم آمیز چون نمک بطعام

آنچه عیب از بدیگران بینی | هرچه بینی بد از خود بینی

هر نکوئی مبین نواز که و مه | دست رد در السینه خود نه

دل به بغض و کینه خواه مده | هیچ کس را بخانه راه مده

همه افتاده را نکو مشمار | خویش مکن دل بکارسازی یار

باش در کار خویش با فرهنگ | مرو از جا چو کعبه بی سنگ

در مذمت حیله و تزویر

هست تا در تن تو تاب و توان | مگریز از فسون حیله دران

حیله ور چون که مکر و حیله کند | رخنه در قوم و در قبیله کند

لیک گیرا لعنس دارد | عقل را حیله در قفس دارد

بر سر حیله چون رود روباه | افکند شیر شرزه را در چاه

آتش

آتش مکر و حیله تیز بود | خاک تزویر فتنه خیز بود

میوه‌اش دود و مکند تشویش | همچو کژدم بلی رساند نیش

حیله ور چون کند بحیله قیام | کشد از چاه و افکند از بام

هر کرا حیله در نهاد بود | همچو کون مایه فساد بود

رای پر حیله ور کج باشد | تیغ کج را غلاف کج باشد

نقل او میوه دیده در دی | نام ابلیس گر بلند بنی

راستی بت کن بحیل مباش | در بر نفس خود ذلیل مباش

خاطر از قول صدق بیغش کن | چوب کج را علاج از آتش کن

حیله بند گران بکار خود است | مکر تو دام رهگذار خود است

راحت هر محیل نایاب است | چوب کج در شکنجه تاب است

مکر و تزویر در طریق هو است | زود باطل شود چو نقش بر آب

از درستی و صدق بیزار است / خواه معذور دار که مکار است

شده از مکر صاحب استاد / حیله‌اش گشته مرد استعداد

از پی کسب مکر پیش از پیش / شده شاگرد موش خانه خویش

بی تقویه مکر خاطر خواه / قلم مولیش از دم روباه

ای که در علم حیله میکوشی / نیست علمت زیاده بر موشی

مست گویی بقول و فعل تباه / پدرت گرگ و مادرت روباه

یکزمان نیستند زحیله اما / همچو روباه پیر و گرگ جوان

گهی قول تو چندین رنگ / کرده جا در دل تو چون رگ سنگ

سیر لونت ترا چو بر خوانی / هستی از نطفهای شیطانی

صیدگاه ترا چه توفیر است / دام چون مکر و دانه تزویر است

صدق بنیت دهد ترا سامان / نیز از راستی رسد به نشان

بیت

نیست از حیله جز کجی حاصل / ره چو کج گشت گم شود منزل

حاصل از راستی است فتح و ظفر / نگذرد رشته کج از گوهر

حیله چون مایه ضمیر شود / نان که از وی بزمی فطیر شود

مرد از حیله گشته سرگردان / از کجی تا شود که نه کمان

مکر و تزویر جز حیا نشود / قفل سواس حیله وا نشود

نخورد سگ که نایدش بدهن / استخوان بحیل لی سوزن

مرد شرد میر بی حیا باشد / ظرف خالی پر از صدا باشد

کاذب از صدق قول رو تابست / شب سیه روز نیش ز مهتابست

از مزور ترا کشادی نیست / زانکه بر قولش اعتمادی نیست

هر که باشد بحیل کذاب است / این دو تا رشته را یکی تاب است

سخن حیله را الصدق عیان / هرچه گوید خلاف واقع دان

حیله دار از برای جنگ و جدال   دل یکی دارد و هزار خیال

مکر و تزویر اگر چه نغز است   حیله چون جوز پوچ بی‌مغز است

است جویای مطلب نایاب   حیله در تشنه است و حیله سراب

در طبیعت شرر همیچو ملت   جزو جزوش بی بقا دگل است

تا کند پیش راه مردم چاه   سید و دهمچو آب در ته چاه

حیله ور بی جسد نمی باشد   زانکه جان بی جسد نمی باشد

در حقیقت چو قطره و شبنم   حیله و جهل توامند بهم

مرد دانا چو فکر حیله کند   عقل را بر جزو عقیله کند

حیله العلمان زناد است   دردی سفله از بر لیثالی است

مکر و تزویر دوزخ و عقاب   نکند رد عاقل از نعمت صواب

بی تحقیق حلم حیله مکوش   به مدارا ز سر مده سر هوش

مکرو

مکر و حیله دلایلی باشد   ورم دل نه فربهی باشد

تمثیل

آن شنیدی که ابلهی گلخوار   رفت سوی دکانچه عطار

رفت بیچاره تا شکر بخرد   رنج گل خوردن از شکر ببرد

تن بر آرد ز رنج بیماری   چاره گل کند شکر خواری

بسکه میخورد گل بجای طعام   دو لبش بود چون دو لبنه خام

رنگ رخساره اش ز گل خوردن   زرد چون سبزه وقت پژمردن

در شکم بود و سنین و لیل و نهار   خاک کردی غذای خود چون مار

از یبوست تنش چو شعله قدید   بسکه میخورد خاک و گل پیچید

بود دایم دهان آن گلخوار   پر ز گل همچو رخنه دیوار

رفت و در رخنه در بر عطار   در بهای شکر زر بسیار

رفت عطار تا زدیدن زر | برکشد یکره ز تنگ شکر

دست رغبت سوی ترازو برد | قوت پای را بپازو برد

از پی وزن دست سوی کرد | عوض سنگ گل بکفه نهاد

چشم گلخوار چون بگل افتاد | رفت سودای شکرش از یاد

یک سر کفه را ابراز گل دید | آنچه میکرد جست و جو دل دید

دید عطار غافل از کار است | گل بجای شکر گرفتار است

دست آهسته جانب گل برد | گل بخوردن درآمد و دل برد

در دهانش گل بخوردن درآمد و دل برد | در دهانش شدی همه حیات

باده گل لب ز حب نبات | وی عطار اگرچه آگه بود

نکمش لیک جانب او بود | از خود او آنچه او زیان میکرد

سود عطار صد چندان میکرد

طبع

طبع او را بگل چو مایل دید | گل مقصود از تغافل چید

دید با گل چو صرف و خور دلش را | یافت همچون طبیب در دلش را

آنچه او صرف از ضرر میکرد | این تغافلش درد شکر میکرد

هر دو را دل ز اضطراب دو نیم | هر یک از کار یکدیگر در بیم

بیم گلخوار دیدن عطار | ترس عطار سیری گلخوار

کاین حیله جو آن گلخوار | سر بنقصان کشد در آخر کار

عاقل از مکر ابله آگاه است | حیله در ره کند خود چاه است

این جهان چون دکان عطار است | حیله و همچو مرد گلخوار است

هست اندر دکان عطارش | مکر گلخوار در زیان کارش

عقل چون شکر است و حیله چو گل | از شکر سوی گل شده مایل

از سر کفه گل چو سر دارش | شکر خویش در زیان آرش

در ملامت شرب شراب

تو اگر عاقلی مکش زهراب / خانه دین خود مکن بشراب

عقل را زهر قاتل است شراب / زنگ آیینه دل است شراب

آفت چشم و گوش زیرکیست / دشمن عقل و هوش را حکیمیست

هر خرد باده زهر و خوناب است / خانه عقل را چو سیلاب است

تو یقین دان اگر درنیت اشکست / حرمت خون حیض و باده یکیست

منیت نیکو که کار بد سیری / مرد باشی و خون حیض خوری

حد درازی که جای پرهیز است / آب تند است و آتش تیز است

ظرف دل مایل شراب مکن / کوزه خام را بر آب مکن

میبرد باده است چو سیل بهار / تو درین آب تند پا مگذار

شاهدی کو بخواب و بیداری / همچو هندو کند جگر خواری

نه همین

نه همین آفت خمار آرد / باده دیوانگی ببار آرد

عاقلی بر جگر شراب مریز / نازک است این کباب آتش تیز

چند باشی ز مستی و ز خمار / یکنفس مرده یکنفس بیمار

به بود زان شراب ننگ دوغ / که دهد مستی ترا بدروغ

هیچ کار شراب نیست جمیل / سر تست مسر نیست و صبح بخیل

بر سر مست می که مرده خریست / مطرب هرزه لای نوحه گریست

دختر رز که بات ندگو هر / دیده هر روز مرگ صد شوهر

ترک عقدش گزین که جلاد است / قاتل صد هزار داماد است

لب پیاله همی که بر خطر است / نفع آن گر یکی صدش ضرر است

باده ظلمت فزود نور دل است / آفت حاصل حضور دل است

باده در خم سیر بود بکار است / در ته خرقه سرخ عیار است

می ده و باده تا ز شخص خرد / کله هوش و کفش عقل برد

نظر خیره بر شراب مکن / دهن از حسرتش پر آب مکن

میمبر دوستیش آب از رو / دست کوتاه کن ز دست سبو

چه زنی غوطه در شراب نجس / چه جنابت بری ز آب نجس

دان که

مبر زنی همت بر زخلاب / در دهانی که هست بوی شراب

چند باشی تو سفله مستی جو / از دهان خم و ز کون سبو

زن بی غازه را بجای بکار / سرخ روی بعاریت بستان

بسکه از هر خسی لگد خورده / باده در خم فتاده چون مرده

میخوری روز و شب تو غفلت جو / از پی شیشه و ز بیم کدو

مستی می ده بگرانباری / نشاه نیست به ز هشیاری

نیست بهتر اگر تو دریابی / نشئه چون شراب بی خوابی

گرکنی

گر کنی این گناه را باری / کن معین بقدر مقداری

باده در جام کن حکیمانه / ظرف خود بین و قدر پیمانه

گر خوری باده بی حساب مخور / آنچه غفلت برد چو آب مخور

می چنان نوش کن که بنده شوی / نکه همچون بیک درنده شوی

کم خور باده و زیاده مده / عقلها را بباد باده مده

چون خوری باده ساز صحبت کن / با حریف نو و شراب کهن

لی بهر و کنی چو باده بجام / تنک صحبت است بر تو حرام

ساقی بایدت کمر بسته / خشم بادامی و دهن پسته

انچنان گرم ساز بزم سرود / که بپیچد صدا بکاسه عود

می چو خوردی مباش در پی قال / هزل کم کن چو مطرب و قوال

دست در زیر سر پناه مکن / کم سخن گوی و بر نگاه مکن

هر سحری چو لاله رنگین باش | دیده مست باده دست گلچین باش
باده را از برای فایده خور | بر مخور کم مخور بقاعده خور
از خوردنش وقت باده دست مدار | گر نخوردن بود بلای خمار
جستجو کن حریف کامل را | در بر و بند مست جاهل را
باده را یار چرب و نرم خوش است | مرد همکاسه تو گرم خوش است
باده تنها خوری و غم سیری | بر با جاهلان سفله خوری
با همه کس شراب نتوان خورد | می چه باشد که آب نتوان خورد
شاهد باده فتنه انگیز است | جاش از زهر جنگ لبریز است
می بجاهل مده به پیمانه | تیغ را کم نماید دیوانه
کو بجاهل چو زهر و خوناب است | باده شمشیر جاهل را آب است
در عشق الکسان که دارد شک | ساغر باده کن ز سنگ

باده

باده در موسم بهاران کش | پای گل گیر و دست یاران کش
چون بهار آورد بگلشن رو | پای گلبن بگیر و دست سبو
تا فروزد چو شعله لی در لی | دامن گل بزن بر آتش می
منشین بزم و باده با گل کن | مطربان را حریف بلبل کن
گزارد مست چو فصل خزان | شیشه را کن بزیر گل پنهان
باده در موسم جوانی خور | هر قدح را بکام رانی خور
بر جوان حسن باده زیبنده است | مستی بر چشم خوکننده است
وقت پیری مشو زمی سرکش | گاه پوسیده را مزن آتش
گر تو مردی ز می کناره گزین | که برآرد ترا ز مذهب و دین
نعمت از باده رفته در رود | دین و دنیای تو بباد رود
خوردن می دلیل نادانی است | حاصل خوردنش پشیمانی است

در دماغت منی که مغز کدوست | خانه دین سیاه کرده اوست
بشکن خم شراب عیش را | آب زن این تنور آتش را
رو دعا کن که طفل تک نرسد | دختر رز بفصل گل نرسد
خاک در کار شراب انداز | کشتی باده را در آب انداز
عاقلان کی قبول باده کنند | هوش را از خرد زیاده کنند
رسته تا خاک را برابر از خاک | تو که در رفتن دلی چالاک
رو به بتخانه و عبادت کن | مستی از بارهای طاعت کن
آنچه گویند بجان و دل بپذیر | پند از گفتهای مصحف گیر

در عدالت پادشاه و طریق سلوک

ای که داری بتخت شاهی جای | پایه تخت را ز عدل نمای
شیوه خویش کن عدالت را | رو بشمشیر جهالت را

دولت

دولت خویش را ز ظلم مباز | بعدالت نشین بعمر دراز
شه بی‌عدل در خطر باشد | عدلت شاه را سپر باشد
ظلم کردن بخود ستم باشد | زانکه تیغ ستم دو دم باشد
شه که با ظلم و بی‌امان باشد | گرگ گله است نه شبان باشد
شاه را عدل پایدار کند | باغ را تربیت بهار کند
بگذر از ظلم گر ترا هوس است | بار زین چه منه که خس پوش است
ای جهان عدل کن که از ره بیم | دانه در آسیا شود دو نیم
تا دهد شان ز گرگ ظلم امان | خلق چون گله اند و شاه شبان
دست ظالم بسینه دوخته به | ثمر نخل تلخ سوخته به
فیض بخشی ز بدگنش دور است | شاه ظالم چراغ بی‌نور است
شه نباید چو ظلمش اندیشه است | ظلم چون نخل سموم پیشه است

دین خود را مده بغارت ظلم عدل پیش آر در کفارت ظلم

زهر در کاسهای نفرین است کور از دست آنکه در کین است

دل بظلم و ستم مکن خوشنود بچنین میوهای تلخ چه سود

شاه کشتی که دادرس باشی نکه غافل ز حال کس باشی

عاجز از ظلم شه چنگ است ناله آب از ره سنگ است

عدل از پادشاه زیبنده است که ترازو بعدل ارزنده است

هست غربال عدل تا در مشت رو جدا ساز نرم را از درشت

سر زنجیر عدل را مگذار چون کمر سینه در میانش دار

شاه را معدلت ز فرهنگ است شه عادل چو تیغ بی‌زنگ است

شاه چون عادل است با اعیان در نظر نه سبک بود نه گران

آن بود شه که عدل در عالم چون ترازو کند برابر هم

شاه

شاه باید که در جهان پیوست تیغ دارد دراز و کوته دست

همچو تصویر شیر بر دیوار شاه باید مهیب و بی‌آزار

شاه باید که باشد آتش در کیش خشم خوردن ز آب خوردن بیش

شاه باید که در جهان مدار همچو آب گهر بود بقرار

تخم نیکی بر آورد از گل ابر رحمت بود شه عادل

چین بر ابروی شه ز احسان نیست جای زنجیر عدل زندان نیست

همه عالم نظر برو دارند شه طبیب است و خلق بیمارند

از بد شه بود بد اصحاب که ز سر چشمه است تلخی آب

انتقامش اگر بیان شه کرد موری از کشته در سینه کرد

کار شاهان بآزرم ربانی نیست پادشاهی است این گدائی نیست

هر دو کار ظلم چشه از بیخش تا نشنفت ناله درویش

آن بود شه که هست در همه جا — بر سر او علم ز دست دعا
شاه را بهره اگر ز هشت — هر زه و تعویذ او سلوک خوش است
شه که خاموش و بی‌زبان باشد — سود مردم همه زبان باشد
نشود دفع ظلم کس ز شکوه — شاه باید جواب ده چون کوه
شه که طوفانی شراب شود — عالم از مستیش خراب شود
خوردن می چو بی‌حساب کند — تخت را کشتی شراب کند
چونکه سرگرم عیش و عشرت شد — سر کشد دشمنش که فرصت شد
ای که بیگانه‌ای ز عالم زیست — پادشاهی بس است ظلمت چیست

تمثیل

شاه نوشیروان که عادل بود — عدل ورزید زانکه عاقل بود
سفری شاه را به پیش آمد — رفت از شهر و خیمه بیرون زد

چشم

خیمه سرخ و زرد بر بستند — گلشن و باغ دشت و صحرا شد
شاه با خیل و سپه گردیدند — دشت را تنگ از سپه کردند
قطع منزل نمود و ره طی کرد — راه را طی به مطرب و می کرد
تا گذارش به کشوری افتاد — شهر پر ناز و نعمت و آباد
شهری آباد دید و بس معمور — خانه در هم چو خانهٔ زنبور
مردمانش همه رسیده بده — آرمیده چو مردم دیده
همه با یکدیگر به صلح و صفا — حاکمی نه در و به غیر خدا
شاه را چون گذر به شهر افتاد — مردم نیک دید و شهر آباد
حاکم شهر را طلب فرمود — طلبش از ره سبب فرمود
پس منادی به شهر زد فریاد — حاکم شهر را ندا در داد
مرد روشندلی به پیش آمد — آشناتر ز قوم خویش آمد

گفت جوینده را که رنج مبر — که درین شهر نیست کس بهتر
مرد جوینده رفت بر در شاه — کرد شه را ز عدل خود آگاه
گفت در شهر نیست سرداری — بر سر مردمان بجز باری
مردی از شهر شاه کرد طلب — که بپرسد سبب ز حسن ادب
در دویدند و مردی آوردند — مرد با عقل و مردی آوردند
شاه پرسید ازو که حاکم کیست — که توانید نیک با هم زیست
گفت با شه که بعد فضل خدا — عدل تو حاکم است بر سر ما
عدل شاه زمان چنین باید — عدل و دادش بهم قرین باید
ضبط شه باید آنچنان باشد — که ازو خلق در امان باشد
تخم نیکی بهر زمین کارد — حال از عدل خویش بر دارد
آنکه پس رفته است پیش کشد — خلق را در پناه خویش کشد

ظلم

ظلم را افکند بچاه عدم — ظالمان را کشد به تیغ ستم
سایه بر سر کشد رعیت را — سازد آیین خود مروت را
نی بنانی چو همنفس گیرد — گر کند ناله دادرس گردد
شاه باید که مهربان باشد — گر عدالت کند جهان باشد
گر برقص و نشاط دریا لی — بره راه دکان فقالی
صعوه از عدل در امان باشد — چنگل باز کش آشیان باشد
گر کند ظلم در زیان افتد — کم کند نام و از نشان افتد

در تهتک ظالم

آن کسانی که ظلم اندیشند — سیل بنیاد خانه خویشند
چون بود ظلم در جبلت تو — زود میرد چراغ دولت تو
هر که رنجد ز تو الم بر تست — ظلم بر دیگران ستم بر تست

دست ظالم در آستین ستم — خشک کرد لب ان مال قلم

ظلم بر دیگران ستم کرده است — زانکه شمشیر ظلم را دو دم است

هر دو با هم ستم کنند بهر اطمی — ظلم از بیش و انتقام ازلی

در جهنم نشسته روی بروی — ظالمان در عذاب تندی خو

ظلم را حفته است بر سر راه — آه مظلوم همچو مار سیاه

غیبت را زبون خیر مکن — خانه را بر ز مال غیر مکن

جبه دوزی بقامت ایمان — جامه از رشته‌های بیوه زنان

نیز نفرین ز سنگ در کمر است — تو گریزی بظلم کین سپر است

خانه را که کرده ستم بنیاد — نتوانش بظلم کرد آباد

گل صد خانه را بهم زده — خشتش از قالب ستم زده

خانه نبود که مسکنی آباد — تل خاکستر است در ره باد

تا کی

تا کی ای ظالم جفا اندیش — نان مردم خوری بسفره خویش

چند جمعیت بود بمال کسان — اینکه گویی بده بگلستان

خدعه تا کی بکار عام کنی — رشوه گیری و هدیه نام کنی

هیچ ملت درین ندیده صلاح — که شود مال غیر بر تو مباح

ملک ویران ز ظلم سرکار است — هیچ توجیه غیبت درکار است

خانه را همچو دل سیه کردی — سکه زندان بکینه کردی

هر برات ز ظلم بی زنهار — نسخه مهملی است بر انبار

ازلی اخذ در وفیر وزده — که دکان را کنی تو کوزده

مستان مال غیر و کینه مکن — نام رشوت هدیه هدیه مکن

بر کجاست چو الکنی دامن — مکنه ترک بوز یو شنیدن

شد سیه از نوشتن و علت — دفترت همچو نامه عملت

میکدازی ز آتش تو جیب / آنچه داخل کنی رسد و سیم

بی تاراج خرمن دهقان / جامه تلسته همچو مور میان

گرگ درو باهرا تو ساری عور / از پی خند پوستین سمور

سر بزند آتش ز لبس بکانه تو / مرغ عنقاست در زمانه تو

چند بانند ز طبع نیل و کهسار / هیزم مطبخت ز چوبه دار

تا ز بهر سفته توالّه کبح / بگو پیرزن حواله کبح

لستم بهترت ز نعمت دون / لی کشد گرز کاکل بیرون

برده پسکه بهو گوشت کباب / تشنه خون لبت هر قصاب

بکند دنبه آتش بر لیش تو خیز / شیر مستی مکن ز بره عنبر

خلق را دایم از تو بیم کهسار / گرگ را در گله موش در انبار

از ستم حرفه کی توان زدن / نشود سرخ رو کنون خوردن

ظلم

ظلم تا چند این چه دینداری است / سست بارو جور سرباری است

تا بکی خون باختیار خوری / به بری آتش و زهر مار خوری

چند از بیم تو قلیل و کثیر / لقمه در آستین خورند چو فیل

خلق در ورطه هلاک از تو / همه بی اختیار مال از تو

مال عالم بخویشتن کرده کفیل / دیده زنا بالغ و جه از عاقل

خلق را از ستم بکوزه مکش / تکیه بر دولت دو روزه مکن

منت دولت تراکه ست تالی / بیخبر ز آتش مکافاتی

مانده در وبال نان باره / جای رحم است بر تو بیچاره

فرصت افکنده در صغیر و کبیر / سگ چو دیوانه شود دهه گیر

حرص دنیا و تندی خشمت / میل غفلت کشیده در چشمت

گر حکومت کنی عدالت کن / منزل آخرت عمارت کن

دولت از عدل پای دار بود   موم بر آینه حصار بود

حکم بر خلق کرده جاری   لیک جز مسکینی دل آزاری

تمثیل

بشنو این حال ز صدق و صفا   گوش کن سر گذشت ظالم را

رخت بست از جهان ستمکاری   شد بسوراخ خود سیه ماری

بستم عمر خویش کرد تباه   دست ظلم از زمانه شد کوتاه

گشت کوتاه فتنهٔ عالم   عید کردند خلق از آن ماتم

جای ماتم بعیش بنشستند   در کلفت بروی دل بستند

همه گفتند مرگ این ستمگر شوم   روز نوروز گشت بر مظلوم

از سر خلق پاکشید آزار   رفت در خواب فتنه بیدار

مردم آسوده گشت خلق از وی   کند دست فنا دلق از وی

شد

شد ز مرگش نهفته چون اخگر   آتش فتنه زیر خاکستر

انقلاب از زمانه بیرون شد   نهر سلسال چشمه خون شد

چند روزی چو رفت از مرگش   ای بسا ان گشت حاصل از مرگش

بینوائی شبی بخوابش دید   خفته در دوزخ عذابش دید

بر تن آتشین فکنده برو   ریسمانی ز شعله آتش بگلو

بمذلت نشسته تا بکمر   همچو اخگر میان خاکستر

گفت تو نیستی همان ظالم   که نبود از تو هیچکس سالم

گفت آری من آن ستمکارم   که کنون در سرای کیفر دارم

تلخی ظلمهای شیرین است   حاصل آنچه کشته‌ام این است

آنچه غافل بشدم ز آفاتش   میکشم این نفس مکافاتش

آنچه خوردم ز نشئهٔ مسکینان   این زمان آن بود حلاوت آن

عشرت بیمروزه دهر خراب / اینهمه داشت است رنج و عذاب

هر بلی خوان که بوده ام از رو عن / همه ریزه کنون بر آتش من

کفت باری که حال من این است / این کشنده هر که ظلمش آیین است

چشم ازین خواب چو نکه باز کنی / قصهٔ خواب دیده ساز کنی

ظالمانرا سلام من برسان / هرچه گویم پیام من برسان

با ستم پیشگان بگو زنهار / بکشیده ای خران زسر افسار

ریسمان بکسلید از سر میخ / ورنه آماده است نشتر سیخ

دیر اگاه ظلم آفات است / کوشش و دم همه مکافات است

آنچه من دیده ام از ستم در کار / نکند رنج نزع با بیمار

است در روزگار ظلم اندیش / ظلم بر دیگران ستم بر خویش

دانا آنکس که آدمی زاده است / ظلم را انتقام آماده است

یابه

یابه آن کس که در شمار خود است / کامی ذلت به کار خود است

نیک نیک و زبون زبون یابد / هرچه کاری همان برون آید

ظلم در طبع هر که شیرین است / زهر و بیماریهای زرین است

آنچه من دیده ام از ستم این است / راحت دهر را الم این است

هرچه دیدند خلق از آزارم / بمکافات آن گرفتارم

قصه کوته بکو به بدکاران / با عزیزان ما و با یاران

بکنار جحیم دارم جا / بر سر راه انتظار شما

در جهنم که قایم است مقام / با شما رنج و کلفت است حرام

هر بد خویشتن را زود / که بادوزخ است دار خلود

در مذمت اهل نفاق

دوستانی که با تو همدرند / همه شان رنج و جملکی جورند

خار آزارشان به دشت عدم | سر برآورد و زیر نقش قدم
سکهٔ نایاب در جهان شده دوست | کس نبیند دو مغز در یک پوست
آن کسانی که با تو یکرنگ اند | مرده صلح و زنده جنگ اند
همه در دوستی دراز نفس | با دل آهنین لبان جرس
همه عمر بیز روی نفاق | تهی گشته شان ز بوی نفاق
همچو مار گزنده از کم و بیش | از برون نرم و در درون همه نیش
به درشتی زبانشان بدهن | شده سوهان لب تراش سخن
هست کولی درین جهان سدار | دلشان گژدم و تن آلی تار
همه لب تشنگان خون همه | از سر صدق خصم جان و تنند
چون لب خنده بکدگر تا زنند | او زبان اره و دو سر سازند
دیده بر چهره چون نمکدان شور | از حسد خانهٔ سینه تنور

همه

همه چو دشمنان همند | از سر صدق خصم جان همند
یکنفس نیستند از هم دور | غیبت هم کنند وقت حضور
در رفاقت چو گرگ و روباهند | در کمین همند و همراهند
یار نیکو که خوشتر از جان است | در نایاب لعل ارکان است
یار چون یار غمگسار بود | کم بود گرچه صد هزار بود
یار آن دان که هست با همه کس | یکدل و یکزبان لبان جرس
آنچنان زی که خویش بود بابا | گر تو پیری گرا شود بیمار
یار باید به هر چه در نگرد | عیب بگذارد و هنر نگرد
چون ببیرد از امتحان گوشه | جامهٔ عیب تو بخود پوشند
گر تو در کار خویش بد سیری | پرده پوشی کند نه پرده دری
هرگز از یار صحبت مگریز | خسته از دو امکن پرهیز

گر کنی دوستی چنان می‌کوش / که بود دوست همچو مغز و تو پوست

دوستی را نشان آن باشد / که دو تن را یکی روان باشد

دوستان راست در جهان یکسر / دل بهم صاف همچو عقد گهر

دوستان را خوش است در عالم / زندگی همچو جان و تن باهم

همه با هم انگشت در یک کیش / سازگاری بهم چو سر هم در پیش

تا توانی ز یار بد بگریز / همچو شیران ز شعله کن پرهیز

یار بد با تو گر همه خویش است / صحبتش زهر و الفتش نیش است

مخور افسون او که هموار است / نرمیش همچو نرمی مار است

یار بد مار لی فسرده بود / نیش زندش اگرچه مرده بود

این رفیقان که از تو لقمه خورند / کاسه لیسی کنند و کیسه برند

یار بد را بدی خصلت و خوست / سگ و شیرش استخوان گلوست

چون

چون شود سیر از لب نانت / بشکند کاسه بر سر خوانت

خوردن تنها هم بود ناچار / که نکویان کم‌اند و بد بسیار

مرد نیکی که بر رخ کار اند / مشتبه همچو بیش و جود وارند

گر تو خواهی که صحبت آرایی / همدمی نیست به ز تنهایی

چون نشینی بخلوتی زنهار / ندهی ره بصورت دیوار

همدم خویش باش خلوت کن / خویشتن را حریف صحبت کن

هر کرا ذوق صحبت آرایش است / همدم بی نفاق تنهایی است

نزد آن کس که دشمن کین است / نقش دیوار هم سخن چین است

خوردن تنها روی بود دلشاد / گر دو کس شد ندیده غیبت شاد

از من و لعنت این همه شر و شور / این من و تو خوش است از هم دور

هر کشد تیغ کین که خون ریزد / فتنه‌ها کز من و تو برخیزد

هیچ دیدی چه کرد با آن یار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار

اندهش را ز بیخودی خفت / سر و کار کسی که با جفت است

باز ماندن به ره ز همتاست / بس نماند کسی که تنهاست

شرکت میار هر چند را / کفر باشد ولی توحید را

گر شود شوق صحبت زاهوس / یار تنهایت خموشی بس

همه امروز را تو تنها باش / همه هنر ار رفیق فردا باش

بگذر از خود که سخت همدم تست / خودی خود رفیق محرم تست

وحدت عارفان ز تنهایی است / رشته در پیچ و تاب همتاست

خویش را همنشین رغبت کن / خلوت از خود گزین و عشرت کن

بود

تمثیل

بود مردی حقیقت اندیشی / در ره دوستی جگر ریشی

در ره دوستی فشرده قدم / خصم را یار و دوست را محرم

کرده در دستیار سبحه شک / جرعه امتحان ز سنگ محک

کرده تحقیق حال نیک و زبون / همچو آئینه از درون و برون

از پی امتحان گرفتم رضا / خلق را آزموده در همه باب

مانده عمر با جهتش در مشت / از پی امتحان نرم و درشت

کرده تفتیش حال هر کس را / آشنای خیال هر کس را

از پی امتحان نیک و زبون / در رگ هر کسی دویده چو خون

عمر در امتحان بسر برده / واقف از حال زنده و مرده

چه لشهر و چه در خراب و چه دشت / از پی یار یکجهت میگشت

صحبت مردمانش دلخستی عیش خوردی همه که بنشستی
شهر الکنه و رو بدشت دیده مردی از گیاه صحرا دیده
کرده تحقیق خود بطلب عدم کجی خلق را ز نقش قدم
کرده هر گونه در کمالش خلق عمر را صرف آزمایش خلق
روی افعال را چو آیینه بود حسن و قبحش همه معاینه بود
در عیاری که بد کمالش بود مردمک سنگ امتحانش بود
طلب یار یکجهت میکرد عقل را تابع صفت میکرد
بود جویای یار بی آزار گشته گلچین گلشن بی خار
سوختی ز آشنا و بیگانه همچو از قرب شمع پروانه
بر در خانه داشت پیر سگی پاسبانش ز خوردن نمکی
روز و شب سر بر آستانش داشت خجلت از ریزه استخوانش داشت

جلوه

جلوه کرد در حراست تا من تیغ دندانش از غلاف دهن
از پی پاس گشته بی آرام خواب شب را بخویش کرده حرام
از در صاحب از نمکخواری نشدی دور دیدی از خواری
در وفا بود صاحب ارشاد سگ اصحاب کهف را استاد
صاحبش بعد آزمایش خلق طوق زرینش کرده حلقه حلق
ساخت از ره کنار صدق و صفا کاسه و کوزه اش ز ظرف طلا
از گزند حسود و بیگانه همنشین گشت تا سگ خانه
در حقیقت سگی که بیباک است به بود ز آدمی که ناپاک است
شیوه آدمی وفاداریست یار را اعتبارش از یاریست
عشق بر ظاهرش روا باشد حسن باطن چو دلربا باشد

یار آن دان که هست همچو چون / چون کمر صاف از درون و برون

بتر از مار همره دان بدسرشت / ظاهر دلربا و باطن زشت

آدمی گر وفا بود بیزار / دم سگ به ز ریش او صد بار

در موعظه گوید

گر دلت می رسد به درد سخن / راست بنشین و گوش دار از من

گوش را آشنای رغبت کن / صدف گوهر نصیحت کن

گر نصیحت شنو بود گوشت / کشتکی بار آورد خوشت

انکه خوابش گرانی آرد بار / بس به بازدن شود بیدار

رنج بیمار چون شود بسیار / تلخی داروش بود ناچار

پنبه جهل را بر آر از گوش / گوش کن آنچه بشنوی مخروش

تلخی

تلخی پند اگر ضرر باشد / زهر چون شد دوا شکر باشد

خاره چون بشکند در پا / روز اول بسوزنش برپا

ورنه چون جای خویش را واکرد / بد توانیش را مهیا کرد

پس شود آن جراحت ناسور / پر ز نشتر چو خانه زنبور

ای که از نیش خار خسته سرت / نیست از زخم معصیت خبرت

نیش عصیان تو بتر از خار است / رگ ایمان از او در آزار است

دلت از تیرگی به زیر گل است / معصیت ابر آفتاب دل است

مفشان تخم معصیت بر خاک / کشت عصیان خجالت آرد بار

عاقل آن کار نکند از سر و بیش / که خجالت کشد ز کرده خویش

چه کشی رنگ آن کهنه کاری / گر به عالمش نهان داری

پیش باشد به غیرت اسلام / از عذاب خدا ملامت عام

بدنمی بینی از نکوکاری / که همان بر دهد که میکاری

از پی جرم این هوا و هوس / سوزش آتش ندامت بس

بمکافات فعل شیطانی / دوزخی نیست چون پشیمانی

تا نبازی بهرزه ایمان را / ترک کن اختلاط شیطان را

کیست شیطان مصاحب بدکار / کز تو تاراج کرده صبر و قرار

همه کارش چو فعل شیطان است / رهزن دین و خصم ایمان است

در فریبت همیشه آگاه است / همچو صیاد در چراگاه است

میرود تا بدامت اندازد / کشد از چه زبانت اندازد

بگذر از همرهان بدکاره / نشود دست شیشه رست با خاره

جای رحمت بر تو بیچاره / تو گرفتار نفس اماره

همچو حیوان بذوق آب و علف / عمر در سنگ و یاد کرده تلف

کرده

گر ره رنگین بعشوه بپردازی / جامه همچون جل سگ تازی

چند سازی بسفره بیهوده / نعمت حق بشراب آلوده

تلخی کام در شراب از تو / مرغ الهام کباب از تو

نیست در کار خویشت اندیشه / چند بر پای خود زنی تیشه

با بره نه که تا خطا نخوری / از بد خویشتن قفا نخوری

ره نیکان گزین و نیکو باش / آنکه کند آبی غنوی جو باش

نفس را فکر در خلافش کن / آنچه گوید مکن خلافش کن

نفس از پیرویش گزیده شود / سگ چو فربه شود درنده شود

کی کند قهر و بیم خدمت تو / در غلاف است تیغ جرأت تو

راست کن قد که وقت فرصت تست / قاتل نفس تو به آهنت تست

بر میان بند تیغ زهد و صلاح / تا شود خون نفس بر تو مباح

نفس دزد است در شریف و وضیع / لیک در کار میر و فعل شنیع

چون بباشد شریف نفس عوان / کنده دزدی کند چو بیخردان

پس از آن سرقه سر دهد بر باد / تا در آویزدش بدار فساد

نفس را مایل شرافت کن / دزد اشش شود خلافت کن

کسب اخلاق کن اگر مردی / زنگ شکنی چو صاحب دردی

کسب اخلاق فضل مردان است / مرد بد خود درنده حیوان است

خلق بد بهره از زوالش نیست / هیچکه از بدی ملالش نیست

بر جاهل ز فعل بد بنرهد / تلخی از میوه بخشکی نبرد

شود صاف دل بکینک و جدال / چه زنی خشت خام را صیقل

آنچه نهی است از خدا و رسول / جلوه ده در نظر بحسن قبول

دست دل بر آن شود آکل و حرام / حرمت شرع دار و نص کلام

رو مگردان از آنچه مأموری / که بتکلیف امر معذوری

امر حق را مطیع فرمان باش / گوش بر امر و نهی قرآن باش

پنبه در گوش نه ز صوت غزل / بشنو از علم و در نگر بعمل

روز گردار به انابت کن / غسل تقوی از آن جنابت کن

رو گلاب صلاح بر تن باش / از بخور ورع معطر باش

غسل در آب توبه ده جا بنرا / تا برد از تو گرد عصیا بنرا

چنگ بر دامن عبادت زن / بوسه بر دست و پای طاعت زن

رو طلب کار رهنمائی باش / خسته طالب دوائی باش

سعی را در طلب بتنگ آور / ناقص کاملی بچنگ آور

بر طلبکار رهنما شرط است / که را علم ناخدا شرط است

رهنما میکند ز جاهت دور / زانکه بینا بود عصاکش کور

مرشدی جو که در طریق یقین | متقی باشد و ز شرع مبین

همه احوال او حسن باشد | ره نماید بد و راهزن باشد

پیر چون مایه است و تو چو خمیر | نان بی مایه چیست قرص فطیر

نشود عزم جزم از هر سو | ره چو بسیار گشت رهبر جو

مرد از ره که برد هر بری | نتوان شد وکیل خضر مری

رهبرت جو که بر جاهل شد | عقل از این ره راست غافل شد

چون نبیند از دست بگاه بلا | که تو کور و دلیل نابینا

چونکه دامان علمش دیدی | شه از وی ز شرع سنجیدی

سر به پالیش نه و اطاعت کن | صبر بیش آر و فکر طاقت کن

سعی کن تا شود ز رنج قیام | استخوانت تهی ز مغز حرام

دور کن از تلاوت قرآن | بوی گند گناه را ز دهان

لب

لب معطر نه بعنبر ذکر | زنگ دل را ببر بصیقل فکر

شمع تن را چراغ خلوت ساز | از حرام آنچه خورده بگداز

نفس را زار کن ندامت کن | گریه کن شور کن قیامت کن

در نقص خود و مذمت شعرای ناقص

مصنف این گفتگوی بیهوده چند | هرزه بر ریش وعظ خویش مخند

وعظ مردم کنی بنادانی | دیو را کی رسد پری خوانی

سخنت کی شود بخلق معین | گفت تو نیست در ره ای سنجید

نفس واعظی که نادان است | بی اثر همچو باد اعیان است

تو که عیب هزار کس گوئی | عیب خود را چرا نمیجوئی

قول و کردار را موافق ساز | پس باصلاح مردمان پرداز

می کند غفلت ازلی تا مات | عیب خود را بدید کی اثبات

وعظ مردم مکو و ستور مکن | رهنمائی بچشم کور مکن

کس ندیده است در طریق هدا | رهنما کور و راهرو بینا

قول و فعلت چو گشت با هم جفت | آن زمان وعظ غیر باید گفت

طور وعظت دلیل بیخبریست | گفت و گوی بیت نشان پرده دریست

زود معلوم می کند شانه | سر کل از موی بیگانه

عیب خود را ز دیگران جوئی | آنچه در تست از کسان گوئی

عمر نادانیت لیقت رسید | دل سیه گشت و موی ماند سفید

در ریاض زمانه بی بر و بار | کهنه کشتی چو سال خورده چنار

آن سفیدی که شد بموی پدید | گشته در آسیای جهل سفید

نه خردمند و نه سخندانی | جاهل پیر و پیر نادانی

میدهد از امید مهجوری | دم سردت ز موی کافوری

رفته

رفته رنگ جوانی از مویت | گرد پیری نشسته بر رویت

رفته در مکتب سخندانی | نامه عمرت بکب نادانی

مست خرسندی نوای نادان | همچو طوطی بگفته دگران

طبع کاهل بمدرس تاخیر | مانده در امتیاز شعر و شعیر

خویش را از هنر بری کرده | پیشه خویش شاعری کرده

شعر بافی ز تار و پود دروغ | چون مگس بست و بازی ز دروغ

بدروغ و هنر زده دل شاد است | همچو مشک تهی که پر از باد است

در گل جهل مانده ز خری | دانش شعرت است بیخبری

جهل اصلیست و شاعری فرعست | خاصه شعری که خالی از شرعست

شعر در نفس خویش محمود است | بهر اخلاق آدمی سود است

لیک شعری که حکمت آمیز است | زو غلط نفس بد لگک ریز است

شعرا او اعطان بند بند زبیش | گوشه گیر و موحد درویش
همه مرتاز بوده اند و حکیم | هر سخنشان گواه طبع سلیم
همه شان با مکارم اخلاق | صیتشان در دویده در آفاق
همه غواص بحر علم و هنر | صدف طبع مخزن گوهر
گفته از مرحمت رسول زمان | شعرا را تلامذ الرحمن
شاعرانی که اندرین دورند | همه عاری ز فکر و از غورند
شعرشان بر بیاض بی بنیاد | برده از روی کلک رنگ سواد
در سخنشان نه گرمی و نه آب | خامه در کف چو سیخ گلخن تاب
کرده هر یک بوقت فکر تباه | صفحه را بیگناه روی سیاه
همه شان در عذاب ارواحند | گاه هاجی و گاه مداحند
فکر هر یک بکوتهی راجع | تخلص شاعری قانع

بوریاباف

بوریاباف رفت و ملا شد | این فلانا و آن فلانا شد
گاه صحبت شوند چون همدم | گر ز مصرع زنند بر هم سم
چون بدعوی برابرش هم شند | همه بهتر ز یکدگر باشند
هر کجا سفره ایست مهمانند | کیسه بردار و کاسه گردانند
ده بده قریه زن بنفس خسیس | در بغل جزوها بمدح رئیس
کندنی فکرشان قرین سخن | همچو بیمار وقت جان کندن
هر یکی سر نهاده بر سر دوش | مبر ز طبع در تلاطم جوش
آنکه مداح پیر یا خوان است | حمله اش زخم چوب دربان است
همه کوتاه کرده دست از کار | شاعری پیشه کرده بهر مدار
شاعرانشان ز آفت عجبست | شعر ازین قوم خوار و ممنوعست
شعر شیرین که خوشتر از جانست | آب حیوان نام مردانست

ببقایش دل تو خرسند است — سخن خوب به ز فرزند است

طبع را از سخن فتوح بود — سخن خوش غذای روح بود

بعد مردن دهد بقا نام ترا — زنده دارد همیشه نام ترا

آن سنائی که سرور شعر است — نام او صد هزار سال بجاست

سخن البسته آن سره مرد — سالها شد که گشته عالم گرد

کرده سوراخ چون بکارت بکر — گوهر شعر را بمثقب فکر

همه عالم مسلمش دانند — قدوه اهل عالمش خوانند

من باعجاز شعرش دانم — کفر باشد که شاعرش خوانم

شعر او کرده همچو کبک دری — واعظانرا فصیح نکته وری

شعرش از هر کلام ممتاز است — شعر او سحر نیست اعجاز است

اگه در حیث در حلیقه او — پی شود طایر از حدیقه او

چه

چه حدیقه بهشت پر حوری — شجرش نور باشش هر طوری

هشت جنت بهای یک ورقش — علم عالم نهال یک سبقش

بسکه بالیده در ثناش زبان — در تکلفه زفر بهی بدهان

گشته در فصل نو بهار سخن — خار آن گلستان دقیقه من

چه نماید حدیث من بر او — که توانم شدن ثناگر او

ریزه خوارم ز خوان احسانش — شده چشم گرسنه نانش

فیض معنی رسد بافکارم — گر شود روح او مددکارم

در عجز پیری و عذر معصیت خود

این که عمر گشته ام ز کثرت سال — مرگ را میدوم باستقبال

از برم رفت چو جوانی رفت — کارها ماند و کامرانی رفت

آفتاب حیات بیش مدار — میهمان گشت بر لب دیوار

بر برلیش کرده بس مسکین | نکل قدم نهاده سر بزمین
در دهان نیست انقدر دندان | که کرم لب ز حسرت لب نان
عقد دندان گسسته است بگهر | صدفم گشت خالی از گوهر
غوطه ور گشته اند وقت نگاه | مردم دیده ام در آب سیاه
دیده ها با غبار ناسازی | همچو طفلان بخاک در بازی
دیده تا یابد از نکه یاری | عینکش می کند پرستاری
ضعف برده است که باز کُن | میکند از عصا تکیه من
دل پر از حسرت و دو دیده پر آب | از غم پیری و ز درد شتاب
میکند یکنفس ز رعشه قرار | بر سرم همچو آسیا دستار
قامتم بسکه گشته است دوتا | میرود بیشتر سرم از پا
در همه چیز مانده ام بلجاج | پریم بسکه کرده طفل مزاج

دو

قوت از طبع کامرانی رفت | عمرم از کیسه جوانی رفت
داده سروم طلاق رعنائی | نرگسم کرده ترک شهلائی
اخر مرگ تابد از رو سیم | بوی کافور آید از مو بیم
شد سیه در تنم ز بیم عذاب | استخوان همچو سیخ گلخن تاب
من اگر پیر گشته ام شادم | کز عذاب قیامت آزادم
پیری بنده ما بشادیست | زانکه پیریش وقت آزادیست
عفو او در کمین دلیرم کرد | ذوق آزادیش اسیرم کرد
نیست از نخلها بکار رقم | که کم آید گناه ما برقم
می کشد عفو ایزد متعال | قلم از دست کاتب اعمال
تا شود کار مغفرت برونق | رحمتش از غضب گرفته سبق

تمثیل

عاصی درازای بدکاری | بوده دایم بگریه و زاری
گریه‌اش دانه‌های فعل تسبیح | مژه را کرده رشته تسبیح
دل بریان و چشم گریان داشت | کوه بر دل ز شرم عصیان داشت
از ندامت بکند لب در لب | شوری گریه‌اش نمک در می
سینه‌اش خسته موی بموی | زده بر سنگ توبه جام و سبوی
در دو دیده بد ابر کهسار | عرق خجلتش چو سیل بهار
شسته اشک از جبین سیه‌رویی | کرده قطع نفس ز بدگویی
از نگههای تند آفت را | در کشیده بدیده میل حیا
تا که بودش بگردش آماده | شد زمین‌گیر بستر سجاده
وقت زاری و عرض حاجاتش | بود بر لب همین مناجاتش
کای الهی بکرمهای عظیم | قدرتت هست بر عذاب الیم

هر کرا توبه خجلت‌آموز است | آتش خجلتش جگرسوز است
من که از کرده‌ها پشیمانم | خوش عذابیست خجلت آنم
تا کند سوختن ملامت من | بس بود آتش ندامت من
نیست از بهر فعل شیطانی | دوزخی بدتر از پشیمانی

در سرگذشت پیش آمدن احوال خود

گوش کن شرح حال مرا | سرگذشت من و مآل مرا
آنچه بر من گذشته از دوران | شرح آن نیست کار نطق و بیان
تجربتهای من بزیر فلک | نیست در امتحان سنگ محک
اندرین سطح دایره کردار | نقطه بر نقطه گشته چون پرگار
سفری بی تیه و تمهیده | گرد عالم دویده چون خورشید
گاه خیزیده گاه افتاده | سر بهر زه نهاده چون جاده

یکنفس هیچ جا نکرده مقر / عمر بگذشته چون فلک بسفر
از سفر هیچگه ندیده امان / وطن و غربتم شده یکسان
گشته در زیر آن سپهر دوان / چون فلاخن همیشه سرگردان
نکنم زیر این سپهر مدار / همچو سنگ آسیاخانه قرار
همچو بادم همیشه سرگردان / گاه در هند و گاه در ایران
بود عمری ز بخت بی تدبیر / چون غلامان بملک هند اسیر
اندران خاک تیره با غم دل / مانده چون پیل مست پای بگل
خاکش از بسکه هست دامن گیر / نتوان دید آن اثر با قیر
آن گرانی که در وی آیین است / هرک کافتش چو کوه سنگینست
بسکه خاکش گرفته دامن پاک / دود از تار شمع رشته بخاک
باگلش بسکه جذبه قیر است / آب در خاک او زمین گیر است

خاک

خاک از بس کینه گرا بنارش / بر نگردد صد از کنارش
بر کجاست ز بس کینه رفتار / آب او حال سیلهای آرد بار
تیره تر از شب است مهتابش / زنگ آیینه دلست آتش
مردمش را ز فرط بی کیهی / نیست فیضی بغیر دل سیهی
هر گرا رزق گشته آماده / نان ز بنگ است و آبش از باده
دین حق را در او اساسی نیست / جز برهمن خدا شناسی نیست
خلقش ار کافر ار مسلمانند / همه در علم حیله شیطانند
گشته از بیم مکرشان پنهان / دیو در شیشه موشش ار بجان
از پی قیل و قال و فتنه و جنگ / رگ گردن قوی تر از رگ سنگ
مایه فتنه و فساد همه / چون رگ سنگ کج نهاد همه
من در آن خاک تیره کرده مقر / همچو اخگر میان خاکستر

همچو آب کنش بگاه و تقدیر | از که دور است همیشه در زنجیر
همچو مرغ قفس گشاده دو پر | روز تا شام در جناح سفر
مانده در دمی نه زنده نه مرده | از زمینش چو جاده دل کنده
قرب قرنی در او قرارم بود | چون مدت قضا مدارم بود
تا از آن توده خاک همچو سرش | باکشیدم برون ز همت خویش
در دویدم برون ز کوشش و خروش | همچو سیلان مست بند جوش
رو نهادم به زور طاقت طاق | چون نسیم صبا بملک عراق
طالع امداد و بخت یاری کرد | تیره بادم مرا الهباری کرد
سفر گشتیم مهیا شد | دل که یکقطره بود دریا شد
بخت با من نکو سرشتی کرد | همچو بادم سوار کشتی کرد
بادم از هر طرف بفرمان شد | کشتیم مسند سلیمان شد

شد

شد روان زورقم به بیتابی | بر سر بحر همچو مرغابی
شد بدریا ز ذکر اهل نیاز | شور ملاح و موج کشتی ساز
گشتیم چون حبوبه در پوست | تا لب حل او به ده دست بدست
زدم از زور شوق تخت بلند | همچو تیر از کمان کشتیم کمند
رخت بیرون فکندم از دریا | سر نهادم چو جاده در صحرا
از ره گرم سیر و فصل تموز | رو نهادم براه با تف و سوز
با تف و سوز ره نوردی شدم | گاه چون دود و گاه گرد شدم
دشت تفتنده زمین اسیخ | جاده‌ها گرم چون پل دوزخ
بر زمینش کسی که پا می‌سود | در کفش هیچ موزه آبله بود
از تف آن زمین پر دوده | خار چون میل سرمه آلوده
خاک او شوره و گیاهش نیز | چشمه‌ها از لعاب افعی پیر

موج آتش چو شعله سرکش بود | جا بجا بیشه تنور آتش بود
مرغش از گرمی هوا بریان | کرم شب تاب گشته در طیران
شعله سینه ببال و پرهاله | در هوا همچو خط جواله
طی آن راه بعد جفا کردم | تکیه بر رحمت خدا کردم
بعد چندین هزار سختی و رنج | ره زویرانه رفت بر سر گنج
دلم آسوده شد زبیم و هراس | بردم چشم سوی گلشن فارس
جلوه گر شد سواد شیرازم | سر گلشن کشید پروازم
چه سوادی سواد مردم چشم | چشم پر ناز و عشوه نه بر چشم
سروها سر کشیده از دیوار | همچو از طرف بام قامت یار
سبزه در دشت و راغ او بنوه | عوض سنگ گل بدامن کوه
آب عطفان زدامن کمر | چشمها همچو چشم عاشق زار

قاف

قاف تا قاف سبزه زار خوشش | است جنت فضای یک باغش
شهری آراسته چو چشم خروس | خانها همچو خانه فانوس
میوه‌دان ساختی ز راه وگذر | از گلش صد مشامه عنبر
درو سر سبز ده هر که مالیده | گل او هند لیت ساییده
شهری آراسته بصنع خدا | باصفا چون درون اهل صفا
سر بسر شهر تا کنار افق | ابر رحمت همیشه بسته تتق
خور فروشی کند دکاندارش | عقل و دانش متاع بازارش
ذره چون زر پخته در کان جوش | عقل کل در دکان خورده فروش
شد لبیز از هفته اقلیم مقر | تا دل آسوده شد زرنج سفر
از صفهان چو بود میلادم | سیر آن ملک بود در یادم
خاطرم بابل صفهان شد | دل زبهر سفر پریشان شد

عزم رفتن نمودم از شیراز | زد پر و بال بانگ در پرواز
بر کمیت نشاط بنشستم | او برفتن فتاده من جستم
میدواندم ز بسکه خواهش دل | همه جا پیش بودم از منزل
یکنفس هیچ جا پی تسکین | ننشستم بغیر خانهٔ زین
راه طی گشت و دل بکام رسید | ناگهان شد حصار شهر پدید
در سوادش ز بسکه بد شهی | دیده را از نگاه کرده تهی
اینچنین کشوری که دیده بدهر | یک حصار است و صد هزاران شهر
سعی چندانکه کرده حصن جهان | مانده اندر احاطه‌اش حیران
کرده دیوار او بهر جانب | تنگ جا بر مشرق و مغرب
در دروازه بر رخم وا شد | دیده را دیدنش مشا شد
بوسه دادم زمین پاکش را | سرمه کردم بدیده خاکش را

جلوه گر

جلوه گر چون در اصفهانم کرد | پیر بودم ملک جوانم کرد
طالع سعد پی کشانم برد | بار دیگر باصفهانم برد
گر گذشتم ز فیض این تکرار | از حیات دوباره برخوردار
من نگویم که اصفهان دیدم | کشوری برتر از جهان دیدم
آمدم با کمال فیروزی | رو بری همچو باد نوروزی
از صفهان هوای ری کردم | بر نشستم بعزم وی که دم
رو نهادم بری چو باد بهار | مرحبا آمد از در و دیوار
همه جا با کمال استعجال | بوی گل آمدم باستقبال
نیست ری را درین جهان ثانی | نام ری را مبر بویرانی
ملک ری جای شهریاران است | تربیت خانهٔ بهاران است
شرح معموریش نگردد طی | گنج فردوس است در خرابهٔ ری

شو زادش بکا حاصل آستین　　دامن دشت او پیرانه خرمن

از فشردن کشیده رنجوری　　دانه در خاک ریز معموری

خوشه ور گشته دانه اش از خاک　　گندمش پاک همچو گوهر پاک

شده هر سال در بهار اتش　　ابر میراب چشمه سارانش

سر بر آورده لاله نعمان　　از دل سنگ همچو لعل از کان

الت زرش نهاده در تمکین　　همچو خرتوم فیل سر بزمین

باغها پر ز میوه درها باز　　سیب و امرود و بیرخ بیاز

سیبها سرخ و نارها خندان　　باغها پر ز میوه الوان

از بر آن شود از ره دور　　عکس صورت زدانه انگور

چون صبا آمدم بطرف چمن　　عهد نو گشته بدوستان کهن

دوستان قدیم را دیدم　　گل صحبت ز نزهت ان چیدم

با من

با من از لطف منعم و درویش　　مهر کردند بیشتر از بیش

هر یکی در تواضع و اکرام　　آشناتر ز بوی گل بمشام

همت ان در تردد خدمت　　تا ز مهمان کشند با نعمت

بر بسته تا نخوانده مهمانش　　چیده بر سفره نان دهقانش

بد مهمان اگر گدا شاه است　　دیگ بر بار و چشم بر راه است

عیت در مروتش بر شانی　　همه حاتم ز فیض دهقانی

موشش انبارشان ز پرخواری　　شده فربه چو گاو پرواری

صاحب آب ملک ارنیکر ده　　همه را فخر از رباست ده

ویک هر منعم از ره عطا　　زده از جوشش آتش کرم سخا

آب مهمان اگر یکی ز چهار است　　چو کز دوار که با بنا ر است

همه را دوستی بهم گشته　　انکه بیگانه خویشتن گشته

خوبی ای بود زمردم ری — آفتاب زبیده الخسم زمین
هست در مجمع اهالیشان — سروسر کرده اعالیشان
دو برادر برای عقل زرین — همچو الیاس و خضر هر دو امین
هر دو از یک سرشت موجودند — از یک اطوار هر دو معقودند
ز ابر رحمت دو گل جدا شده است — هر دو برگشت زی عطا شده است
هر دو شان با وداد و با خلت — آدمی صورت و ملک سیرت
هر یکی با کمال خون کرمی — خوئیشان چون حریر در نرمی
خانه و منزلم عطا کردند — خواجه صاحب سرا کردند
گشتم از لطف قوم فرزانه — من دیوانه صاحب خانه
گر اکنون ز کرمن بسیار — لطفشان خانه‌ام بدو شتم بار
سفر هند مستطیع کرد — نادم از که شنیعم کرد

کعبه

اوصاف المراقه و مراتب الحج

کعبه آمد برابر نظرم — دل بصحرا دوید و جان بسرم
خدمت کعبه را کمر بستم — از خیالات نفس وا رستم
بستم از شوق رهنمای حرم — محمل عزم را بناقه حزم
مرغ روحم گشود بال سفر — بی غم الم و رنج خطر
جمع گشتند طرفه قافله — عرض فرسنگ و طول مرحله
همچو زورق نشین بدریا بار — همه محمل نشین و ناقه سوار
دامن دشت پر ز قافله شد — ناقه از طفل بار حامله شد
همه گشتند با کمال وقار — بر شترهای بی مهار سوار
حمله داران ز راه شوق حجاز — ناقه را بسته چون عروس جهاز
اشتران گرم راه از همه سو — حمله بر حمله گفته مشی جو

گلستان در عبور جِسم درنگ | جستن آهوست و خیز پلنگ
نرم همچون عروس رفتن آن | چون صراحی کشیده گردن آن
میکند چون کشند رفتن شان | چون شتر مرغ هر یکی پرواز
چون نابرس اننه لی در لی | رقص لیلی است در قبیله حی
ستور الکنده در قتال جبال | صدی بر علیان و وجد جمال
فقه کونه کروند بشت بسته‌اند | چون نسیم سحر بگشت بسته‌اند
زاد و راه سفر بسامان شد | وطن حاجیان بیابان شد
طرفه دشتی به پیش راه آمد | خار و وادی درین راه آمد
نزدشان نی ز آب و نی از گل | خیمه کشتی رباط هر منزل
آن ندزدان رهگذار برق و تاب | نان بی آسمان بهشت و چشمه سراب
ایک دستش ز زیر خاک و مدر | همچو خنجر بزیر خاک کشتر

باد دروی

باد دروی چو شعله سوزان بود | از سموم آتشش فروزان بود
هر زمین کسکه شیر بود در عال | کف پا بر اشتری ستی غربال
دست هر سنگ و سنگ ناهموار | همچو خنجر تمام آتش بار
خار صحرا اش تیز چون خنجر | ورم سنگ خار هر اشتر
بود از بعد چند روزه هر راه | مضطرب اهل قافله از چاه
چون کند چشم تشنگان ایر | چاهها عمیق و دلو صغیر
دره وازی ندانشت هیچ خلل | رسن چاهها ز طول اسل
حمله دارانش از صغیر و کبیر | هر یکی قاتل هزار فقیر
در طبیعت چو سگ خسیس همه | کیسه بردار و کار لیس همه
نگذارند با ترحم هر راه | همچو سگ حمله‌هایشان جایگاه
در چنین راه پر ز خوف و خطر | جور زاهی حمله دار ستمگر

راعیانش بقصد غارت مال / همچو گرگ درنده از دنبال
همه سگ طینت و شکم خوارند / لقمه را از گلو برون آرند
نه بدل رحم و نه بدیده حیا / شب همه دزد و روز حمله گدا
جا بجا در قبیله از صغیر و کبیر / همچو سگ راعیان آهو گیر
هر حاجیش که مرد زدان است / آفت مال و دشمن جان است
نو نگو بهر کاروان است او / گله گرگ را شبان است او
خوردن مال مردمش کام است / راه زن او و دزد بدنام است
بند بر در کس بغیر طلا / گر شود مبتلای رنج و عنا
گشته جاسوس رهزنان عرب / غارت مال حاجیش مطلب
کرده اعراب را خبر در راه / چو پلنگی که جسته بر سر چاه
نه عرب رهزنان بی زنهار / سنگ دل همچو صورت دیوار

صورتش زشتتر ز قرینه اراس / هم در طبع و شکل چون نسناس
بعباها نهان تن تشنه / همچو مار گزنده در کینه
بر فراز کمیت در جولان / تن عریان و کون بی تنبان
در کف دست نیزه سر تیز / مرکبان همچو آهوان در خیز
نه مدار آشنا و نه سلوک / همه بر جسم تند خو چون خوک
حاج را منع کرده از سر چاه / بر زمین رخ دیده کرده سیاه
رهبر دیر اگر عاجز از نان است / ز رستانه که حق خوان است
بعد یکماه با غم و تشویش / ره نوردیده گشت با دل ریش
ره با همراه مکاه طی کردید / جان با آن مطلبی که داشت رسید
خلق گشته همه آسوده / راه میدید گشت بیهوده
شد با فراغت کشیده طناب / خیمه بر خیمه همچو قصر حباب

غسل احرام گاه را صلا دادند | تن آلوده را صفا دادند

تن مردان چو دود سجاده | شد ز قید لباس آزاده

شد تن هر موحد و مؤمن | پاک از آلوث ظاهر و باطن

محرمان گنه ز روی فلاح | هر یکی شسته تن در آب صلاح

همه از ترس و بیم در تب و تاب | تا که آتش گنه شود در آب

هیئت این بود وقت تن شستن | دل شود پاک از علایق تن

همه در زندگی روزی مال | هر یکی خویش را شده غسال

جان ز ذوق حرم ز تن رفته | همه شان زنده در کفن رفته

مرد و زن را ز روی شوق تمام | از پس غسل بسته شد احرام

همه احرامهای پاک سفید | چون دل مؤمنان تمام سفید

باز بر اشتران سوار شدند | جمله با هم قطار شدند

گشت

گشت تنها بروی اشتر بار | ناقه تابوت بوده و مرده سوار

همه بر اشتران شادی پیک | لبشان پر ز نعره لبیک

حاجیان رخ بسوی حرم کردند | پا نهادند و سر قدم کردند

از دل هر یکی رمیده قرار | همه در گریه همچو ابر بهار

شده لبیک گوی تا ابطح | همه در گریه با کمال فرح

پس ز ابطح شدند رو بحرم | با دل شاد و خاطر خرم

دخول حاجیان بحرم کعبه معظمه

بحرم حاجیان غلو کردند | همه از باب شیبه رو کردند

بحرم آمدند با دل شاد | لب ز افراط شوق در فریاد

حرمی پر ز نور حق دیدند | بر زمین روی شکر مالیدند

چه حرم جنتی تهی ز فساد | صحن آن پاک چون دل عباد

فرشش ز دوده از دل زنگ | فرش او سنگهای رنگارنگ
سته خدام فرش او هر یک | همه جاروبها زبال ملک
درش همچو روی اهل نیاز | منتظر همچو جنت ازوی باز
طاقها گرفته هوا | صد هزاران ستون چو دست دعا
تجلی کشیده نور همه | صیقلی همچو سنگ طور همه
کی برده از شب دیجور | شده قندیلها زجاجه نور
خانه جا کرده درمیان حرم | کرده گردش دوند خیل امم
ر دیوار او ز سنگ رخام | داده معمار قدرتش اتمام
صفای کی هدادا باشد | خانه کو خانه خدا باشد
سکیا از روی خلق برده گناه | جامه کعبه گشته است سیاه
حاجیان همچو بنی خیل حشم | سر نهادند در حریم حرم

همه

همه شان داخل حرم گشتند | فارغ از رنج و درد و غم گشتند
با ادب همچو خادمان بکعبه | همه رفتند تا به پیش حجر
بوسه دادند بر سر و رویش | گشته جانها معطر از بویش
چه حجر نور فیض گلها را | نمک قند و قلب دلها را
در دلش نور فیض کرده ثبات | همچو آب حیات در ظلمات
کرده چون خاره جسم خانه وطن | ظاهرش تیره دلش روشن
مجمع خلق در مقابل او | تا که نیت کنند روی بدو
بعد نیت شدند خلق روان | هر یکی گرد خانه گشته دوان
مومنان جمله با خلوص تمام | بعد هر شوط در برش بقیام
همه شان مضطرب که رفتار | همچو عاشق که گرد از پی یار
از پس طوف مستجار و حطیم | شده مصلی مقام ابراهیم

آن مقامی که مخزن نور است / آدمی در نماز مامور است

هر کس آنجا ز خاص تا العوام / بدو رکعت نماز کرده قیام

چون ز قید نماز وارستند / کمر سعی بر میان بستند

از حرم جانب صفا رفتند / پی تکمیل مدعا رفتند

هفت نوبت ز مروه تا الصفا / شده هر یک چو جاده ره پیما

شوق رفتن بمروه غالب بود / جهد در سعی چونکه واجب بود

از پس سعی حسب حکم تقصیر است / سر تراشند جوان اگر پیر است

چونکه افعال عمره گشت تمام / برگشودند از میان احرام

باز رفتند جمله خلق تربی / همه از زیر ناودان زرین

همه با طوف و سعی وارستند / باز احرام تازه بستند

تا که رخ سوی مدعا آرند / حج اسلام را بجا آرند

بار

بار گزارند جمله پی طاعات / تا توقف کنند در عرفات

رفتن از مکه معظمه بجانب عرفات

برگشتند با فغان و خروش / بر شترها همه کفن بر دوش

شب فکندند باز در عرفات / تا دم صبح خلق در طاعات

روز دیگر که بود روز نشاط / در توقف شدند گرم بساط

تا شب آنجا وقوف طاعت بود / هر کسی گرم در عبادت بود

هر یک از عجز رویشان بر خاک / تا که گشتند از گناهان پاک

شام وقت وقوف مشعر شد / خضر توفیق رفت و رهبر شد

رجوع از عرفات بمشعر الحرام

رو بمشعر شدند از عرفات / شام وقت اجابت دعوات

شب بمشعر شدند جمله مقیم / شغلشان طاعت خدای کریم

دامن کوه را گرفته ز راه | تا کشیده بهر جمره حصاه

ریگهای منقش الوان | کرده هر یک چو کوه در دامان

شب به بیتوته تا سحر مشغول | به دعا کرده زنگ دل مصقول

چونکه خورشید صبح کرد طلوع | بمنا شد بخلق حکم رجوع

بار کردند خلق رو بمنا | نه بار کسی بحکم خدا

رجوع دیگر بار بمنا

حاجی شام و بصره و عراق | در منا بر زدند چتر و اطاق

مصریان نیز با کمال شکوه | در زده خیمها به این کوه

گشت برپا ز ماده سر فرسنگ | در منا خیمهای رنگارنگ

شامی و مصریان لب زده فروش | همچو خورشید جمله زرین پوش

اشتران همه لب زدی | چون عروسی که نو جهاز زدی

رنگ

رنگ زرین بپای اشتر نشان | چون مه و خور بر آسمان تابان

محملان بر نشسته بصد شکوه | همه رنگین چو لاله بر تل کوه

همه کردند در منا مسکن | دامن کوه ز خیمه شد گلشن

در منا ساز کرده بازاری | خوش و رنگین چو طرف گلزاری

هر متاعی که هست در عالم | میوه و شتر در منا بهم

لشکر بر روی هم گرفته قرار | شتر و غنم و جان آدم خوار

خیمها برشده ز جوش و خروش | همه را خیمه در خرید و فروش

جمع گشتند جمله خلق جلیل | از پی رمی جمره در تعجیل

ریگها جمع در کف مردم | همچو در برج آسمان انجم

همه مشغول رمی جمره شدند | هفت هفت سنگ را بمیل زدند

باز گشتند خلق از کم و بیش | از پی ذبح رو بخیمه خویش

از پس یک حکم قربان بود   بود مشتاق هر کرا جان بود
بهر قربان ز دوست فرمان یافت   رشک بر حال گوسفند است
در کف مومنان دران میدان   ذبح شد گوسفند و خود قربان
ذبح شد گوسفند و قسمت شد   سایلانرا عطا غنیمت شد
اندکی زان نصیب خود کردید   هر یکی زان نصیب خورد و مزید
از پی ذبح حلق سرها شد   بهر دفع گناه سروا شد
حلق کردند و رو بکعبه شدند   حاجیان بار طبل کوچ زدند

بازگشتن بار دیگر بمکهٔ معظمه جهت حج

باز بر اشتران سوار شدند   همه دنبال هم قطار شدند
تا حریم حرم بحسن قبول   همه در ذکر کردگار و رسول
باز رفتند تا حرم پویان   وحده لا شریک له گویان

همچو

همچو بر گرد شمع پروانه   همه گشتند گرد آن خانه
خانه را لشکر دلنشین دیدند   همه بر گرد خانه گردیدند
شده هر یک ز روی استحسان   هفت نوبت بگرد خانه دوان
هفتمین شوط چون بجا آمد   بنماز دیگر صلا آمد
مصلی شدند بهر نماز   یک نماز دیگر ادا شد باز
باز در سعی جهد شان حد شد   شوق بر مومن و موحد شد
از صفا رو بمروه کرده همه   کل مومنان رمه بر رمه
شوط هفتم ز سعی یافت کمال   باز رفتند رو بطوف حلال
در سیوم بار طوف گشت ادا   تا بجا آورند حج نسا
تا که بر حلق زن حلال شود   هیچ بی تبدیل با وصال شود
چونکه حج نسا بجا آمد   در صلوة دگر ندا آمد

باز آمدند در مقام ابراهیم / خلق گشتند در نماز مقیم

چونکه دادند در نماز سلام / محرمان یافت صورت اتمام

چون باکمال مستقل گشتند / محرمان حلق زن محل گشتند

باز گردیدند رو بسوی منی / تا شود جمرها تمام ادا

شده هر یک بپای میل زراه / تا شود رمی جمرها کوتاه

سبعین جمره چون بجا آمد / رفتن کعبه شان بدا آمد

جمله گشتند رو بمکه روان / بادل شاد و بالب خندان

مرتب چهل روز حاج بالتعظیم / گشته در خانهای مکه مقیم

همه مشغول با بغان و بکا / روز و شب در حرم بطوف و دعا

چون دهم روز شد ز عاشورا / از درون خلق را زدند صلا

داخل شدن حاجیان بدرون خانه کعبه

صاحب

صاحب خانه چون کریم بود / خوان لطفش پر از نعیم بود

چونکه گسترده خوان احسان را / کرده تکلیف خانه مهمان را

بندگان خدا بعز و کرام / سر و در خانه صف زدند تمام

لطف حق در گشود بر رخشان / روی آئینه شد در آئینه دان

بی خدمت انیس و بیگانه / همه گشتند داخل خانه

خلق با عز و با علا گشتند / محرم خانه خدا گشتند

آدمی را چه عزت است و چه جاه / که حریم خدای دارد راه

چهلم روز با حصول مراد / بمدینه شدند با دل شاد

رفتن از مکه معظمه به مدینه مشرفه

محجان تا بیابد استکمال / بر سوی مدینه شان اقبال

حاجیان جانب مدینه شدند / مقبلان بر سر دفینه شدند

دلنشین راه او چو راه بهشت — گل هر منزلش عبیر سرشت

همه ده هاش پر ز نعمت و ناز — کرده دل را تهی ز حسرت و آز

بیستم روز راه بود باشد — تا سواد مدینه پیدا شد

جلوه گر شد سواد شهر از دور — شد منور چو شمع دیده کور

عشق را کار با وصول افتاد — دیده بر مرقد رسول افتاد

خلق را شوق دردناک افکند — هوس سجده رو بخاک افکند

کاروان رفت تا حوالی شهر — تا بیاسایند از مشقت بهر

همه نزدیک شهر خیمه زدند — بار از دوش اشتر افکندند

حاج کردند جملگیشان رو — بعد از آسودگی بغسل و وضو

غسل کردند با کمال خشوع — پس از آن شد سوی مدینه رجوع

چون بشهر آمدند خلق کرام — شهر دیدند با کمال نظام

چه

چه مدینه بهشت روی زمین — خوشتر از آنکس که دولت یکمین

جیبده بهلوی هم تهی ز خلل — خانه بر خانه همچو شان عسل

روشن و پاک کوچها یکسر — همچو سوراخ لعل و راه گهر

در رعونت نداشت هیچ کمی — نخل خرمای او ز سرو سهی

این بود در جهان بی بدلی — آن مدینه که باب اوست علی

رو بمسجد نهند خلق عظیم — زنده گشتند عظمهای رمیم

صف کشیدند پیش باب سلام — تا بیابند از رسول اکرام

همه رفتند بر درش بسجود — گشت مقبول سجده مردود

مسجدی پر ز نور حق دیدند — چار ارکان با نسق دیدند

فرش او سنگ نرم و هموار است — از درشتی پا در آزار است

کرده با آبگینه یکرنگی — برده از خود طبیعت سنگی

باشکوه از دلنشین فرش زمین | منبر او که هست عرش زمین
بسکه بارفعت است و شان جلی | کوی اکنون بر او نشسته نبی
سبز و صافی بزیر طاق استان | بر ستون همچو سرو در بستان
تا قیامت تمام سالم اند | در ته طاق عرش قائم اند
شده روشن هزار قندیلش | کوکب و مه شرار قندیلش
هر قندیلهای نور افشان | صدف ماه گشته روغندان
مسجدی پر شده ز نور مبین | ماه و خور چهره کرده فرش زمین
همه طاعت در او بود مقبول | هست چون خانه خدا و رسول
مرقد مصطفی بدید آید | مخزن فیض را کلید آمد
روضه همچو روضه جنت | فوج فوج فرشته در خدمت
خادمان درش ز فیض امم | جبرئیلش کلید دار حرم

نور

نور حق گشته شمع بالینش | چرخ در دور پاسش تمکینش
زایرش از نهیب گشته خموش | از تحیر فکنده سر بر دوش
از طوافش رسیده دین بکمال | فضل دیگر فزوده بر افضال
آن دو ناکس که هر دو ناپاکند | هر دو پیش رسول در خاکند
هر که این کرده او مسلمان نیست | سگ بود سگ که مرد ایمان نیست
ننهد هیچکس بجا تم رز | جا دو فرسنده با یکی گوهر
بعد طوف رسول خلق جلیل | کرده روی بامقام جبرائیل
کرده روح الامین زبنش خدا | بهر وحی نبی نزول انجا
از پس طوف جبرئیل بدا | فرض باشد زیارت زهرا

زیارت فاطمه زهرا علیها السلام

فاطمه نور چشم پیغمبر | صدف گوهر شبیر و شبر

باشد آن مغفره بنی و ولی — نور چشم رسول و جفت علی

است بر شیعیان بیض و خبر — طوف او از ائمه واجب تر

خلق گشتند جمله زائر او — گشته بر گرد پای تا سر او

زیارت ائمه بقیع

بعد طوف ائمه و زهرا — خلق رفتند جانب صحرا

همه رفتند تا مزار بقیع — جمله حاج از شریف و وضیع

شده زوار هر یکی چون شمع — در سر مرقد امام زمان جمع

حسن و جعفر است و زین عباد — باقر و فاطمه بقول رشاد

زایران جمله بار کردیدند — تازه شد از غبار گردیدند

مدفن فاطمه بقول سداد — شده مخفی ز چشم اهل عناد

یکی اندر بقیع می گویند — دیگر با ائمه‌ش خوانند

تا شود

تا شود دل قرین اطمینان — میکنندش زیارة در دو مکان

زایران مدینه تا ده روز — روز شان بود خوشتر از نوروز

بعد ده روز شد وداع رسول — دل پر از رنج گشت و سینه ملول

گشت همچون بنای کهنه در آب — دل ز محرومی مدینه خراب

دل ز هجر مدینه جانان — بی صفا مانده چون ده ویران

آتش دوریش کبابم کرد — سیل هجران او خرابم کرد

تا بر بید از مدینه ام سر کار — دل نگیرد بهیچ ملک قرار

رفتن بنجف اشرف و ستایش زمینش

هست آرام دل بروی زمین — نجف شایدش و هم لشکمین

کند آن خاک را ز غم آدم — نجف سر دم بدین شاد دم

ساکنان سما و خلق سمک — خوانده آنرا مدینه کوکب

همچو آن قطره کو رود بصدف | شد روان قافله بسوی نجف

وصل شاه علی همی دانم | بسته در هم ز چشم هجرانم

نجف آمدم بذوق خبر | چون رسولان بنزد پیغمبر

با ادب داخل نجف گشتم | قطره سان داخل صدف گشتم

سر و پای برهنه شور کنان | گرد گشتم قرین دار امان

با همه ذوق و خوشدلی رفتم | به در روضه علی رفتم

آن علی کز صفات آن قرآن | چند جزویست ز اظهار بیان

وصف او را ز نوع جن و بشر | کس نداند بغیر پیغمبر

سر نهادم درون روضه شدم | تا شود پاک دل ز رنج و الم

روضه دیدم از صفا لبریز | در و دیوار روضه شادی خیز

روضه دیدم از شکوه و جلال | عقل را کرده پای بسته عقال

چار رکن

چار رکن از شکستگی سالم | همچو ارکان دین همه قایم

روضه اش بسکه پر ز انوار است | شب در و نور شمع بیکار است

می رسد بر مشام خوشبوتر | دود او از فتیله عنبر

خازن او که با وقار بود | گنج حق را کلید دار بود

خادمانش تمام با سیرت | همه شان باد داد و با خلعت

عود سوزان او ز هفت اندام | داده بیرون شمیم عنبر خام

بی زوال است تا بکاخ جهان | گنبدش همچو خانه آسمان

شده روشن ز نور آن مرقد | همچو فانوس بر سرش گنبد

آب شسته همه از طهارت خاک | صحن او پاک همچو دیده پاک

حجره پاک او لب پر چشم | هم مردم نشین چو خانه چشم

ساکنانش تمام اهل سداد | چه کهف خانقاه بر عباد

همه نیکو نهاد و پاک سرشت / مردمش همچو مردمان بهشت

داد یاد از مدینه جان نجف / سر نهادم بخاک پاک نجف

نجف و مردمش ز پیر و جوان / جنتی دان که هست پر رضوان

اهل بازار او سلیم همه / در فروشندگی کریم همه

قرب یک هفته در نجف بودم / جبهه بر خاک درگهش سودم

از نجف رفتن بکربلای معلا

شد پس از هفته چو شخص آیه / حسرت کربلا گریبان گیر

یادم از وصل کربلا آمد / رفتنم از نجف صلا آمد

از نجف رو بکربلا کردم / حزن و اندوه را رها کردم

آمدم تا بکربلا محزون / دیده چون فرات رود جیحون

دیده پر گریه و دلم پر شین / آمدم تا بکربلای حسین

یادم

یادم از جور ناکسان آمد / دل ز بیدادشان بجان آمد

کربلا جای دردمندان است / همه جا باطل است و جا آن است

کرده تن را توطن آن خاک / چون خلاص زر از گناهان پاک

خاک او جسم را به از جان است / زانکه صابون چرک عصیان است

هر کرا خاک کربلاست وطن / بهتر است از جامه زر است کفن

مردن آنجا حیات جاوید است / زانکه مرگش قرین امید است

زنگ عصیان ز جسم خویش زدود / هر که در خاک کربلا آسود

سر در حایر آمدم حیران / لب پر از ناله دیده گریان

حایری دیدم از تلاطم نور / پرده زنگ سیل ز دیده کور

در و دیوار او بگریه و شین / از جفاهای خصم و قتل حسین

پا نهادم بصحن روضه شدم / بیخودی دادم ز قید خودم

همه نیکو بنا و پاک
داد یاد از مدینه حا[illegible]
کف و مردمش زیبا
اهل بازار او سلیم
قرب یکهفته در کف
بعد پس از هفته چو
یاد دم از وصل کربلا
از کف رو بکربلا کر
آمدم تا کربلا [illegible]
دیده بگریه و دلم پر

حایری دیدم از حرم خوشتر | پا کرفتم بجا نهادم سر
حایری پر ز فر فرسوده | مردکانش تمام آسوده
مردکان از نهیب و ترس کناه | همه در خاک او کرفته پناه
لبم از شوق در خروش آمد | بهر بردن دلم بجوش آمد
از خدا خواستم بعجز دعا | کر شود مردنم نصیب انجا
مو بسر مرقد آمدم کریان | جان بکردش فتاد در جولان
بوسه دادم ضریح مرقد را | شکر کردم عطای سرمد را
چون نهادم بسجده هوشم رفت | همچو دیک فسرده جوشم رفت
سر نهادم بخاک چون مرده | بیخودی جان ز تن برون برده
چون دل از بیخودی بهوش آمد | لب زحاجت در خروش آمد
دیده بر مرقد حسین افتاد | شوقم افزود کریه بر فریاد

شکر

یادم

زیارت سامرا امامین علیهما السلام

از کاظمین به بغداد

شکر کردم که دل بکام رسید | انچه میخواست دل و چشمم دید
قرب یکمه بکربلا بودم | از غم روزکار آسودم
بود آن سال و ماه بیت مراد | سکنتش از خدا الفیه بکناه

از نجف رفتن بکربلای معلا

کرد تکلیف شخص الیانم | بطواف دکر امامانم
تا شود خاطرم تمام مراد | رو نهادم بجانب بغداد
از غم کربلا و سکنت آن | تا به بغداد آمدم کریان
شهر بغداد جای پاکان است | بقعه الخیر چار ارکان است
همه بغداد جا کجا باشد | زانکه آن برج اولیا باشد
دو یکه چون کشته در بغداد | موسی جعفر و امام جواد
به بیان فصیح الفاظ رشاد | نشوم چون ثنا کر بغداد

1404





چونکه او مدفن امامان است | هفت اقلیم را به از جان است

شده پیوسته خانها یکسر | خانه بر خانه همچو عقد گهر

همه بازارهای او معمور | هر دکانی پر از مطالع سرور

در کنارش گرفته دجله قرار | نرم رو چون عروس در رفتار

میرود لیک بر زمین نکجی | هیچکس نشنود ز دجله صدا

رفته چون [illegible] در کف بجوش | [illegible]

شود تیرگی حجاب نظر | آب او صاف تر ز آب گهر

دیده ور نور قدس [illegible] | [illegible]

دجله چون یافتم وضو کردیم | لشکر سوی کاظمین رو کردم

تا [illegible] عاشق زار | هر دو [illegible]

مرده آسوده اند پهلو هم | چون دو در کرده [illegible]

سنه ۱۱۹۵

[illegible]

همه نیکو نهاد و [illegible]
داد یاد از مدینه [illegible]
کیف و مردمش [illegible]
اهل بازار او سلیم [illegible]
قرب یک هفته در کف [illegible]
شد پس از هفته چو [illegible]
یاد م از وصل کربلا [illegible]
از کف رو بکربلا کر [illegible]
آمدم تا کربلا مجنون [illegible]
دیده پر گریه و دلم پر [illegible]